

نام رمان: با عشق آروم کن

نویسنده: بتی درخشنده

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



رو به روی نیمکت همیشگی نشستم، چقدر هوا امروز خوبه، نفس عمیقی کشیدم، نگاهم به خنمون افتاد، دقیقاً روبه روی پارک بود، همیشه این پارک بهم آرامش میداد، درختایی که تازه شکوفه کرده بودند، واقعا فضای پارک رو زیبا تر می کردند، بابا همیشه بابت اینکه صبح زود میام اینجا سرزنشم می کرد و میگفت: چه معنی میده دختر صبح به این زودی بره پارک، نگرانش رو درک می کردم، آخه وقتایی که من میام خیلی خلوته، ولی نمیتونم از آرامش عجیب این پارک بگذرم

غرق فضای پارک و آرامشش بودم، که متوجه شدم دستی جلوی چشمام تکون میخوره، سرم رو برگردوندم، متوجه هستی شدم که کنارم نشسته بود، لبخندی بهش زدم و باذوق بغلش کردم و گفتم: هستی تو اینجا چیکار می کنی؟؟ از همدیگه جدا شدیم، هستی بهترین دوستم بود، دختر خیلی خوبی بود \_ او دم ببینمت، رفتم خونتون، عمت گفت تو پارکی، منم او دم اینجا

تکیه دادم به نیمکت و گفتم: خیلی خوشحالم که میبینمت، چند وقتی هست که کم پیدایی؟؟

هستی لبخند خبیثی زد و گفت: دلم نمیخواست ببینمت، برای همین کم پیدام

میدونستم شوخی میکنه، اخم ساختگی کردم، هستی باهمون لبخند نزدیکم شد و بوسه ای روی گونم زد و گفت: شوخی کردم مگه من چندتا دوست به گلی تو دارم

\_ خوبه نمیخواه خود شیرینی کنی، دلیل قانع کننده بیاری، اول اینکه چرا گوشیتو جواب نمیدی، دوم چرا سراغی از من نگرفتی؟؟ دلم برات تنگ شده بود به گوشیت زنگ زدم ولی جواب ندادی، نگرانت شدم، میخواستم امروز پیام سراغت که دیگه خودت تشریف فرما شدی

هستی سرش رو پایین انداخت، آهی کشید و به فکر رفت اروم

صداش زدم

\_ هستی اتفاقی افتاده؟

چشماش قرمز شده بود، معلوم بود که داره جلوی اشکاش رو میگیره، دستاشو گرفتم، هستی سرش رو بالا آورد و گفت: دل‌سا مامانم حالش دوباره بد شده، من و دایی و پارسا یه هفته ای هست، پیش مامان تو بیمارستانیم

الهی بمیرم، دوستم مگه چقدر میتونه صبر و تحمل داشته باشه، حالا درک میکنم این جمله رو که میگن هرچی سنگ مال پایه لنگه

با ناراحتی گفتم: حالا حالش چطوره؟؟ چرا به من چیزی نگفتی؟؟ ناسلامتی من دوستم \_ دکتر میگه حالش بهتره، نمیخواستم نگرانت کنم

برای اینکه از این حال غمگین بیرون بیارمش، لبخندی زدم و گفتم: چه خبر از آقاون؟؟ با حرف من هستی لبخندی زد و گفت: سلامتی، بمیرم براش این چند وقت از کار و زندگیش زد، تا بیاد پیش من باشه، هر وقت بهش میگفتم بروخونه استراحت کن، میگفت دلم نمیداد تنهات بزارم \_ هستی برات خوشحالم که شوهری مثل پارسا داری، تو بعد از این همه سختی واقعا لایق خوشبختی هستی، مادر شوهرت که ادیتت نمیکنه؟؟

هستی با یاد مادر شوهرش چهرش درهم رفت و گفت: حرفاش مثل زهرمار میمونه، هر وقت هم حرفی میزنه، قصدش فقط آزار منه ولی با لبخندی که پارسا میزنه و طرفداری کردنش از من جلوی مادرش همه ی حرفای مادر شوهرم رو فراموش میکنم نگاهی به چهره ی بانمک هستی میندازم، یاد زندگی غمگینش افتادم

هستی هفت سالش بود که پدرش روتوی تصادف از دست داد، مادرش بعد از مرگ پدرش به سختی کار کرد تا بتونه دخترش رو به خوبی بزرگ کنه، من و هستی باهم تو دبیرستان آشنا شدیم، وقتی بچه های مدرسه به خاطر لباس ها و کفشای کهنش مسخرش می کردند، دیدم، منم که نتونستم تحمل کنم که فقط بخاطر ظاهرش دارند مسخرش می کنند، طرفداریش رو کردم

هستی اون زمان خیلی خجالتی بود به خاطر وضع مالی ضعیفی که داشت بچه ها مسخرش می کردند ولی من از بابام و دانیال یاد گرفتم که هیچ وقت نباید آدما رو به خاطر نداشتن پول کوچیک و طرد کرد ما آدما ظاهر بین شدیم، هرچی پول بیش تر...

احترام بیش تر...

محبت بیش تر...

غرور بیش تر...

اما کم تر کسای هستند که باطن آدم هارو ببینند، کاش یه روزی میفهمیدیم که همه چیز پول نیست

از اون زمان بود که باهم دوست شدیم، لحظه های تنهاییم رو پر می کرد، خاله مینا (مامان هستی) زن خیلی خوبی بود، برای هستی خیلی زحمت کشید، همیشه به هستی به خاطر داشتن مهر مادری حسادت می کردم، با واژه ای به نام مادر کاملا غریبه بودم، وقتی از چیزی که حقت باشه محروم باشی، کم کم میشه کمبود، این کمبود تبدیل میشه به عقده، عقده ی یه محبت مادرانه، عقده درد دلایی که تو دلت هست ولی مادری نیست که براش درد دل کنی، مادری نیست که دست نوازش به سرت بکشه، سخته داشتن مادری که هیچ وقت نداشته باشی، آهی کشیدم، آهی که برای من یه حسرت عمیق بود

متوجه ی دست هستی شدم که جلوی چشمم تکون میخورد

هستی کجایی دلسا؟؟ چرا آه میکشی؟؟ لبخند مصنوعی زدم

وگفتم: چیز خاصی نیست

هستی که فهمید دوست ندارم حرفی بزنم گفت: باید برم خونه مامان

و پارسا منتظرند، فقط او مدم ببینمت تا از دلتنگی دربیام

لبخندی به خاطر این همه مهربونی که همیشه بهم می کرد روی لبام نقش بست \_ باشه عزیزم برو مامانم مریضه، به مامانت بگو حتما میام دیدنش هدیگه رو بغل کردیم و خداحافظی کردیم

بعد از رفتن هستی به سمت خونه رفتم، با کلید در رو باز کردم و وارد خونه شدم، ماشین دانیال رو دیدم ، خوشحال شدم از اینکه از سرکار اومده

وارد پذیرایی شدم ، خبری نبود، ولی صداهایی از آشپزخونه میومد، حتما عمه چون که داره غذا درست میکنه، انقدر سرگرم غذا درست کردن بود که اصلا متوجه ی من نشد، منم که کرم درونم فعال شده بود ، دستم رو روی این آشپزخونه گذاشتم و پریدم روش و با صدای بلند گفتم :سلام عمه جون

عمه از جاش تکونی خورد دستش رو روی قلبش گذاشت وگفت: وای دلسا خدا بگم چیکارت نکنه از ترس مردم

از روی این پایین اومدم و به سمت عمه جون رفتم، گونشومحکم بوسیدم وگفتم: خسته نباشی خوشگلم، چه بویی راه انداختی، نگفتی خاستگارا دم خونمون صف میکشند

عمه از خجالت قرمز شده بود ، با ملاقه ای که دستش بود روی بازوم زد وگفت: دختره ی بی حیا

دستم رو گذاشتم روی بازوم و شروع کردم الکی آه وناله کردن

\_ وای عمه دستم درد گرفت، وای وای دستم

عمه با نگرانی نگاهم کرد وگفت: الهی بمیرم دردت گرفت، آستینت رو بکش بالا ببینم چیزی شده یانه؟

لبخند خبیثی زدم و گفتم: عمه جونى خدا به داد شوهرت پرسه دستامو  
به حالت دعا بالا اوردم و گفتم:

خدايا به شوهر عمه ی مارحم کن دست بزَن عمه جونم عاليه

عمه ميخواست دوباره به سمت حمله کنه، که با شنیدن خنده ی بلند دانيال، نگاهی بهش  
انداختيم

من و عمه همزمان باهم گفتيم: زهرمار

دانيال بعد از اينکه حسابی خنديد گفت: دلسا انقدر اين عمه جون رو اذيت نکن

دانيال به سمت عمه رفت و دستش رو دور شونش انداخت و گفت: اگه يه بار ديگه عمه جونم  
رو اذيت کنی من ميدونم وتو

با اعتراض گفتم: داداش توکه ميدونی من چقدر عمه رو دوست دارم عمه و  
دانيال لبخندی زدند

دانيال گفت: آره ميدونم حالا بيا بغل داداش که خستگيم در بره به  
سمت دانيال رفتم، دانيال من و عمه رو باهم بغل کرد

دانيال داداش بزرگ ترمنه، بيست و هشته سالشه و پنج سالی از من بزرگتر، شباهتی از چهره  
بهم ديگه نداريم، چهره من به اون زن رفته ولی دانيال نه شبیه بابا ست و نه شبیه اون به  
ظاهر مادر، چهره كاملا مردونش، چشمای سياهش، ابروهایي که خودشون از همون اول مرتب  
بودند، يادم همیشه ميگفت مرد بايد ابرو های خودشو داشته باشه، اگه مرد ابروهاش رو  
برداره هيچ فرقی با يه زن نداره، من کلی بهش ميخنديدم و ميگفتم: آخه برادرمن همه که  
ابروهاشون مثل تو مرتب نيستند، اصلا اگه ابرو پاچه بزی داشتی، اون موقع اين حرف رو



نمیزدی، یکی از خصوصیات دانیال این که همیشه عاشق سادگیه، تپیش همیشه ساده  
وشیکه، رابطه صمیمی باهمدیگه داریم

من و عمه از بغل دانیال بیرون اومدیم

عمه\_دانی بابات برای ناهار میاد یانه؟؟

دانیال موبایلش رو از جیبش بیرون آورد وگفت: نمیدونم عمه جون، چند دقیقه صبر کن الان  
بهش زنگ میزنم میپرسم

دانیال بعد از اینکه تماسش با بابا تموم شد گفت: بابا برای ناهار نمیاد، گفت سرم خیلی  
شلوغه

از اینکه بابا ناهار امروز کنار من نیست ناراحت شدم ولی چاره چیه؟، برای بابا کار از همه  
چیز مهم تره، حتی خانوادش، من که چیزی یادم نیست ولی عمه میگه بعد از رفتن مامان  
خودش رو غرق کار کرده ولی بازم جای شکر داره که بازم من ودانیال برای بابا گاهی اوقات  
اهمیت داریم وگاهی وقتا سعی میکنه به خاطر ما دوتا از از کار دست برداره

عمه با عصبانیت روبه من ودانیال گفت: این بهرام کی میخواد دست از این هم کار

بردار؟؟ مگه چقدر دیگه ثروت میخواد؟ آخر از دست کارای این باباتون راهی قبرستون میشم

من ودانیال همزمان خدانکنه ای گفتیم وبا ناراحتی مشغول خوردن ناهار شدیم، دلم نمیخواست  
فضای خونه این همه دلگیر و ناراحت کننده باشه، به خاطر همین نگاهی به دانیال کردم که با  
لذتی که از صورتش معلوم بود مشغول خوردن غذا بود، سس مایونزی که عمه برای سالاد  
آماده کرده بود رو برداشتم، عمه که با غذاش بازی می کرد تویه فکر بود، دانیال که مشغول  
غذا خوردن، سس رو از روی میز برداشتم و از روی صندلی بلندشدم و سریع سس مایونز  
رو روی سر دانیال که صندلی کناری من نشسته بودم خالی کردم، دانیال اول متوجه نشد ولی

بعد از دو دقیقه سسی که از روی پیشونیش پایین ریخت رو پاک کرد و سریع بلند شد و با عصبانیت گفت: دلسا این چکاری بود کردی؟؟

لبخند خبیثی زدم و گفتم: عشقم کشید این کارو کردم

دانیال با عصبانیت نزدیکم شد و گفت: پس خودتو بدبخت ببین، بیچارت میکنم بیشور تازه حموم رفتم

باهمون عصبانیت به سمت یخچال رفت و چندتا تخم مرغ برداشت، فهمیدم میخواد چیکار کنه، اومدم فرار کنم، ولی از شانس گند ما آقا اولین تخم مرغ و پرتاب کرد که صاف خورد تو سر من بدبخت، ایی چندشم شد عمه با عصبانیت گفت: این چکاری بود کردی دانیال؟؟

دانیال با لبخند خبیثش گفت: خب تلافی کردم، عمه جون اگه تو تخم مرغ دوست داری بگو تا برات بفرستم

عمه\_ لازم نکرده بیا برو حموم الان بوی گند میدی

دانیال بیشورم که از وسواسی بودن عمه تو نظافت خبر داشت، تخم مرغایی که دستش بود رو به طرف عمه که میخواست از آشپزخونه بره بیرون پرتاب کرد، هیچی تخم مرغ هم صاف به باسن عمه خورد، وای وای داشتم از خنده میمردم، دانیال تخم مرغ بعدی رو به سمت من پرتاب کرد که تویه صورتم پخش شد، دانیال دستش رو روی دلش گذاشته بود و میخندید، با چندش دستی روی صورتم کشیدم

عوضی، منو عمه عین دوتا شیر زخمی شدیم، کنار همدیگه ایستادیم، عمه جارو رو برداشت منم خاک انداز رو و با خشم به دانیال نگاه می کردیم، هیچی دانیال که متوجه ما شده بود دست از خندیدن برداشت و فرار کرد، من و عمه هم دنبالش میدویدیم، بعد از ربع ساعت دنیال هم دویدن، دانیال بالاخره ایستاد من و عمه هم با جارو خاک انداز افتادیم به جونس



دانیال دستش رو روی سرش گذاشته بود و میگفت: وای وای نزنین ، غلط کردم دیگه تخم مرغ پرت نمیکنم

ولی من و عمه همچنان دانیال و میزدیم

عمه\_ باید زودتر از اینا ادبت می کردم پسره پر رو دانیال با حرص گفت: دست رو مامور قانون بلند میکنید من برو بابا اداشو در اوردم وگفتم: مامور قانون

اوه اوه دیدم دانیال اخماشو کشیده توهم، وای بدبخت شدیم الان مثل زمانی شده که تو ادارست و سرگرد دانیال مهرجو شده، دانیال واقعا دوشخصیت داشت وقتی خونه بود شوخ و مهربون بود ولی وقتی داخل اداره ی آگاهی میدیدیش خشن و سردوخشک بود، یه روز یکی از پرونده ها رو یادش رفته بود ، به من زنگ زد گفت برایش ببرم ، وایی همه ازش حساب میبردند، یه سرباز صفر بدبختم که معلوم بود که شب پست داده، خوابش برده بود، دانیالم تا چشمش به سرباز افتاد همچین دادی سرش زد که من جا سرباز خودمو خیس کردم ، بعدم دوماه اضافه خدمت بهش خورد، طفلی چقدر دلم برایش سوخت

دانیال باهمون لحن نظامیش روبه من و عمه گفت: بسه دیگه

من و عمه هم صاف ایستادیم، قیافه ما دوتا شبیه دوتا بچه مظلوم و خجالتی شد دانیال با دیدن قیافه من و عمه اخماشو باز کرد و زد زیر خنده وگفت: باید همیشه باهاتون همین طوری برخورد کنم

من و عمه باهم چهارتا فحش زیرلب بهش دادیم

عمه رفت داخل آشپزخونه، منم از پله ها بالا رفتم و داخل اتاقم شدم، روی تختم نشستم، هنوز با لباسای بیرون بودم ، فقط شالمو درآورده بودم، بعد از اینکه لباسام رو عوض کردم، روی

تختم دراز کشیدم نگاهی به گوشیم انداختم بنیامین پی ام داده بود، بازش کردم نوشته بود (سلام چطوری دلسا موتوری؟ امروز پایه موتور سواری هستی؟)

بنیامین دوست من ودانیال، پسر خیلی خوبیه، دانیال خیلی بهش اعتماد داره، داخل نمایشگاه ماشین باباش کار میکنه، پسر شوخیه و عشق موتور سواری، منم عاشق موتور سواریم، یادم میاد وقتی اولین بار به بابا گفتم برام موتور بخر کلی دعوا کرد و گفت: موتور مال پسر است، چه معنی داره دختر موتور سواری کن، ولی انقدر با بابا حرف زدم که بالاخره کوتاه اومدم و برام موتور خرید ولی شرط گذاشت که هر وقت سوار موتور شدی باید دانیال کنارت باشه، خیلی خوشحال بودم، همیشه عاشق تجربه های جدید بودم و موتور سواری برای من که هیجانی داخل زندگیم نداشتم بهترین چیز بود

در جوابش تایپ کردم (سلام بر داداش بنیامین گل، خوبم، تو خوبی؟؟)

این بشرم که کلا همیشه آنلاینه، معلوم نیست داره کدوم دختر بیچاره ای رو خر میکنه، سریع تایپ کرد (خوبم آجی موتوری، پایه موتور سواری هستی؟؟) ( \_ ) آره بد جورم پایم)

( \_ ) باشه پس عصر همون جای قدیمی، فعلا بای)

بعد از خدا حافظی با بنیامین گوشی رو کنار گذاشتم، چشمم رو روی هم نرفته خوابم گرفت با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم، حالا هرچی دنبالش میگشتم که صدای نکرش رو قطع کنم گوشی رو پیدا نمی کردم، بالاخره بعد از ربع ساعت لابه لای پتو پیداش کردم، نگاهی به ساعت انداختم فقط نیم ساعت دیگه وقت داشتم که آماده بشم، سریع یه تیپ مشکی زدم و یه آرایش ملایم کردم و از اتاق بیرون اومدم، خونه آروم بود از پله ها پایین

اومدم ،به احتمال زیاد دانیال اداره بود، عمه هم الان موقع خوابشه ،باباهم شرکت،فقط یه اس به دانیال دادم وگفتم:دانیال من با بنیامین میرم موتور سواری نگران نشو سریع از خونه زدم بیرون وداخل حیاط بزرگمون شدم ،موتور قشنگم کنار ماشینم پارک شده بود،نزدیکش شدم دستی روی باک قرمز رنگش کشیدم وگفتم:سلام آرمینم من اومدم بریم دور دور

در حیاط رو باز کردم وموتور رو بیرون بردم،کلاه کاسکت رو روی سرم گذاشتم وسوارشدم،لبخندی زدم،همیشه از کوچه پس کوچه ها می رفتم که گیر پلیسا نیوفتم،حالا هرکی ندونه فکر میکنه دزدی کردم،چندباری هم که مجبورشدم با موتور از تو خیابونا برم ،ازدست پلیسا فرار کردم،یادش بخیر چقدر حال داد ،پلاک موتور رو خم کردم که پلیسا نتوانند شماره پلاک رو بخوندند،بابت این کارم کلی دانیال دعوا می کرد ولی من همیشه کار خودم رو می کردم،از درب بزرگ پیست رد شدم بنیامین رو دیدم که کنار موتورش ایستاده وبه یه نقطه خیره شده،باشنیدن صدای موتورم سریع سرش رو چرخوند با دیدن من لبخندی زد دستی تکون داد،منم گاز دادم ویه چرخش خوشگل جلوی بنیامین زدم وروبه روش ایستادم ،موتور رو خاموش کردم کلاه کاسکت رو از سرم بیرون اوردم وروی موتور گذاشتم،دانیال با اون لباسای مخصوصی که پوشیده بود فاصله روطی کرد ونزدیکم شد وبا لبخند گفت:سلام بر بانوی موتور سوار

درجواب لبخندش لبخندی زدم وگفت:سلام بنیامین حالت چطوره؟؟

\_خوبم ،راستی دانیال چطوره؟؟خیلی کم پیدا شده

\_اونم خوبه این روزا درگیر یه پروندست منم فقط ظهرا که میاد خونه ناهار بخوره

میبینمش

بنیامین سری از تاسف تکون داد وگفت: این پسر آخر خودشو با کار خفه میکنه

لبخند شیطونی زدم وگفتم: پ ن پ میخواستی مثل تو بیکار باشه

بنیامین بلند خندید وگفت: خیلی بدی دلسا، بخاطر حرف امروزت منتظر یه باخت توپ باش

\_ باشه من آمادم فقط مواظب باش باخت نصیب تونباشه

مسئول پیست آقای بهبودی با دیدن ما دوتا نزدیکمون شد، تا اومدنش پیش محاسبی آنالیزش کردم، حدودا سی و پنج سالی داشت، موهای کم پشت و کمی هم تپل، ولی خیلی مهربون و خوش اخلاق بود، با لبخند همیشگیش نزدیک ما شد بهبودی\_ به به بین کیا رو اینجا میبینم؟؟ خیلی خوش اومدید

آقای بهبودی با بنیامین و من دست داد، بنیامین گفت: سلام بهبودی جان ممنونم \_ ممنون آقای بهبودی، خوش حال از دیدنتون

آقای بهبودی لبخندی زد وگفت: چند وقتی هست که دوتاییتون خیلی کم پیدا شدید؟؟ بنیامین سریع گفت: خانم وبچه ها نمیزارند که آدم به فکر تفریح باشه من و آقای بهبودی خندیدیم بهبودی\_ حالا اگه من این حرفو میزدم یه چیزی، بنیامین جان تو خانم بچه هات کجا بود؟؟

بنیامین لبخندی زد وگفت: بهبودی عزیز دیشب خواب خانم وبچه های خیالیم رو می دیدم

بهبودی\_ از من میشنوی بنیامین بهت توصیه میکنم هیچ وقت زن نگیر، حتی خوابشم عذاب آورده

اعراض کردم وگفتم: یعنی ما خیلی غیر قابل تحملیم

بهبودی\_ نفرمایید دلسا خانم شما تاج سری، منظورم خانم خودمه

من\_ آقای بهبودی حتما باید خانومتون رو ببینم بهش بگم چه ارادتی نسبت بهشون داری

آقای بهبودی زد رو گونش وگفت: وای نگو، اصلا خانوم من فرشته ای برای خودش  
 من و بنیامین خندیدیم، روبه آقای بهبودی با خنده گفتم: من میدونم برای چی موهاتون ریخته؟؟  
 بهبودی کنجکاو گفت: چرا؟

من از بس دمپایی و کفش از خانموتون خورده تویه سرتون، موهاتون ریخته، دلم برای سر  
 بیچارتون میسوزه

سه تاییمون خندیدم که بهبودی گفت: خانم مهرجو شیطان شدیدا

بنیامین گفت: شیطان بود نمیدونی بهبودی جان من ودانیال از دستش سربه کوه زدیم با  
 اعتراض گفتم: بنیامین نگاهی بهم انداخت و خندید  
 بنیامین روبه آقای بهبودی گفت: من قرار با این دلسا خانم یه مسابقه بدم، مطمئنم که خودمم  
 برندم

با اخم نگاهی به بنیامین انداختم و گفتم: نه خیر حالا معلوم میشه کی برندست بهبودی با  
 خنده گفت: بچه ها دعوا نکنید، سوار موتورا بشین بینیم کدومتون برندست  
 من و بنیامین سوار موتورامون شدیم، کلاه کاسکت رو روی سرم گذاشتم و موتور رو روشن  
 کردم، من و بنیامین پشت خط مسابقه ایستادیم، آقای بهبودی وسط من ودانیال اومد، بعد از سه  
 شماره با اشاره دست بهبودی، حرکت کردیم، تمام حواسم رو جمع کردم

از بنیامین جلوزدم و کم کم آخرای مسیر رسیده بودم که با یه پیچ مواجه شدم، تا به خودم  
 اومدم دیدم دانیال ازم زده جلو، بیش تر گاز دادم ولی دیگه فایده نداشت چون بنیامین به خط  
 پایان رسیده بود، از خط پایان رد شدم و از موتور پیاده شدم کلاه رو از روی سرم  
 برداشتم، بنیامین با خنده پیروزمندانه ای نگاه می کردم، اه چه حالگیری بدی بنیامین باهمون

لبخندش گفت: چی شد پس دل‌سا موتوری؟؟ چرا باختی؟؟ نوچ نوچ اخی کردم و گفتم: سرپیچ  
فرمون موتور درست نچرخید

بنیامین ابرویی بالا انداخت و گفت: آهان پس دفعه دیگه به فرمونت بگو درست بچرخه \_ خیلی  
مسخره ای بنیامین

بنیامین نزدیک شد ولیم و کشید و گفت: اشکال نداره ،دفعه بعد به فرمون میگم درست بچرخه  
که تو برنده بشی با عصبانیت نگاهش کردم

بنیامین خندید و گفت: خب بابا حالا چرا عصبانی میشی؟ بیا بریم که هوا داره تاریک میشه  
دانیال منو میکشه

\_ مگه من بچم که شب نشده باید خونه باشم بنیامین  
دستم و گرفت و با خودش کشید

\_ به دختر خوب هروقت میره بیرون تا هوا تاریک نشده ،باید خونه باشه

با حرص گفتم: خوبه بابا با من مثل این دختر بچه ها حرف نزن ،ناسلامتی من بیست و دو سالم  
شده

بنیامین دیگه چیزی نگفت، کنار موتورامون ایستادیم

باهم دیگه دست دادیم و از هم خداحافظی کردیم، سوار موتور شدم و از بیست بیرون زدم

دو روز از روزی که با بنیامین رفتم بیرون میگذره، امروز صبح مثل هر روز او دم به پارک  
روبه روی خونمون، بعد از کمی پیاده روی و از هوا صبح لذت بردن، روی نیمکت همیشگی  
نشستم، پارک خلوت در واقع به جز چندتا رفتگر کسی نبود

همیشه وقتی میام به پارک ، یاد آدمای زندگیم میفتم، دانیال که این روزا خیلی سرش شلوغ  
ولی همیشه سعی میکنه به هر شکلی هست ، نشون بده که کنارمه، بابا بعد از اون روز دیگه



خونه نیومده با عمه تماس گرفت وگفت:چند روزی میره آلمان برای قرارداد جدید،بنیامینم هر روز یا تماس میگیره یا پیام میده وحالم رو میپرسه،عمه هم مثل همیشه سرگرم کارای خونست،عمه هم مثل من خیلی تنهاست بعد از مرگ شوهرش خیلی تنها شد،خدا بیامرزمو شاهرخ رو مرد خوبی بود،یادم باشه امروز حتما به عیادت خاله مینا(مامان هستی)برم،سخت مشغول فکر کردن بودم،که با صدای خندیدنی حواسم رو جمع کردم،دوتا پسر جوون،از تیبشون میشد فهمید که آدمای درستی نیستند،خیلی ترسیدم،من تنها تو این پارک ساعت پنج ونیم صبح،با یاد رفتگر ها نفس عمیقی کشیدم وبه خودم قوت قلب دادم ولی نگاهی به دورو برم انداختم خبری ازشون نبود،لعنت به این شانس ،حالا به این نتیجه رسیدم که اگه بخواد بلایی سرت بیاد همه کائنات برضد تو عمل می کنند

سریع از روی نیمکت بلندشدم که فرار کنم ولی ای کاش بلند نمیشدم،اون دوتا پسر تازه متوجه من شدن،گام های بلند برداشتم که سریع دوربشم،ولی پسرا به طرفم دویدن،از ترس داشتم میمردم ولی به خودم مسلط شدم،ولی بازم گام هم رو تند

برمی داشتم، با دستی که روی شونم قرار گرفت دیگه داشتم خودمو خیس می کردم،پسره با صدای مضخرفی گفت:کجا خانوم خوشگله؟؟درخدمت باشیم

سریع به طرفش برگشتم با اخم وصدایی که سعی در جلوگیری از لرزش داشتم گفتم:به توجه که کجا میخوام برم

همون پسر اولی با لبخند چندشی گفت:اتفاقا به من مربوط میشه،کجا میتونیم یه همچین خانم خوشگلی پیدا کنیم وروبه دوستش که با لبخند منو نگاه میرد گفت:نه حسام تو کجا میتونستی یه همچین چیزی پیدا کنی؟؟بهتر یکمی باهاش حال کنیم؟؟سر صبحی یه انرژی هم میگیریم

دستمو مشت کردم که بزنم پای چشمش که جاخالی داد وموچ دستمو گرفت ومحکم فشارداد

حسام\_وحشیم که هستی،چی بهتر از این

آشغال ، ،اومدم جیغ بزوم و کمک بخوام که فهمید،با اون یکی دستش جلوی دهنمو گرفت  
وگفت:کورخوندی که بتونی جیغ بزنی وکمک بخوای

ترسیده بودم ،از ته دل خدا رو صدا زدم وبا خدا گفتم:خدایا منو نجات بده قول میدم دیگه  
صبح به این زودی نیام پارک

پسر اولیه که اسمشو نمیدونستم،از پشت منو به درخت کوبید هر چقدر تقلا کردم که بتونم  
خودمو نجات بدم فایده ای نداشت با چشمای خماری گفتم:چوون چه قدر نازی تو

سرش رو آورد جلوی صورتم که سرم رو چرخوندم،باعصبانیت نگاهم کرد،سریع از موقعیت  
استفاده کردم ،آماده ی فریاد زدن بودم،که حسام جلوی دهنمو گرفت،یا خدا حالا دونفر  
شدن،اشکم داشت درمیومد،که باصدایی که شنیدم کمی امیدوار شدم که با فریاد گفتم:آهای  
عوضیا دارید چه غلطی میکنید؟؟

وبه سمت ما اومد،از پشت یقه حسام رو گرفت وکشید ویه مشت به چشم حسام زد پسر اولیه  
دست منو ول کرد وبه سمت دوستش واون مرد رفت،انقدر ترسیده بودم که ،زانو هام خم شد  
وروی زمین افتادم،اشکام از ترس ریختن وآروم هق هق می کردم

سه تاییشون با هم درگیر بودن،مرد حسابی حسام ودوستش رو کتک زد ،مرد پاش رو بالا  
اورد که به حسام لگد بزونه،دوستش سریع مرد رو هل داد،روی زمین افتاد

حسام ودوستش با مشت ولگد به جونش افتادند،قدرت هیچ کاری رو نداشتم،از ترس پاهام  
تکون نمیخورد،نگران اون مرد بودم ولی اون آشغالا دست از سرش بر نمی داشتن،حسابی  
که زدنش،صاف ایستادند و حسام رو به من گفتم:از همون اول فهمید فقط یه دروسری دختره  
سرتق

دوست حسام به شونش زد وگفت: بیا بریم تا شر نشده و سریع فرار کردند

مرد روی زمین افتاده بود و تکون نمیخورد، نگرانش بودم اون به خاطر من جون خودشو به خطر انداخت، به خودم مسلط شدم اشکام رو پاک کردم و سریع از روی زمین بلند شدم و به طرف مرد دویدم، چشمای مرد باز بود و از درد روی هم فشارشون می داد، روی زمین نشستم و با نگرانی نگاهش کردم، پایین چشم چپش از مشتی که خورده بود کبود و سیاه شده بود، نمیدونستم چرا رنگ صورتش به زردی میزد، شاید به خاطر دردی که میکشه آروم صداش زدم \_ آقا حالتون خوبه؟؟

مرد با چشمای خمارش نگاهی بهم انداخت، یه لحظه ترس به سراغم اومد ولی دلسا اون تو رو از دست اونا نجات داد، پس نمیتونه آسیبی بهت برسونه سعی کرد که بشینه، در حین نشستن دستش رو روی دلش گذاشته بود و با صدای آرومی ناله می کرد

دیگه داشت حوصلم رو سر می برد، خوبه یه سوال ازش پرسیدم

با اخمی که روی صورتش نقش بست، پرسیدم: با شما دارم حرف میزنم آقا حالتون خوبه؟؟ میخواین برسو نمتون بیمارستان؟؟

مرد با صدای آرومی گفت: خویم نیازی به بیمارستان نیست عجباً هی من میخوام عصبانی نشم، این نمیزاره با خشم و صدای بلندی گفتم: ولی حالتون خوب نیست

فکر کنم از شنیدن صدای بلندم جا خورد که مثل خودم جواب داد

\_بِهتره به جای نگرانی برای من صبح به این زودی تنهایی نیای پارک، امیدوارم یه درس عبرتی برات بشه

درسته که نجاتم داده ولی کسی حق اینکه صداش رو برای من بالا بیره نداره  
 بابامسخرگی گفتم: چشم، چون شما گفتی دیگه پام رو توی پارک نمیزارم  
 مرد فقط با اون چشمای خمار سیاه رنگ نگاهم می کرد، انتظار داشتم جواب بده ولی چیزی نگفت، به سختی از جاش بلند شد و بدون حرف دیگه ای از کنارم رد شد و رفت، به مرد نگاه می کردم که لنگان لنگان دور میشد، میخواستم کمکش کنم ولی غرورم اجازه نداد، مرد عجیبی بود، از رفتارم پشیمون شدم نباید سرش داد میزدم ولی خدا میدونه که من فقط نگران حالش بودم، بعد از رفتن مرد با عصایی داغون وبهم ریخته به سمت خونه رفتم

وقتی وارد خونه شدم، با داد عمه رو صدا زدم ولی صدای عمه نیومد، فکرکنم خونه نباشه، همه جا رو گشتم ولی کسی خونه نبود، سراغ تلفن رفتم و شماره عمه رو گرفتم، بعد از اینکه با عمه صحبت کردم وبهش گفتم دارم میرم خونه هستی، اگه دیر اومدم نگرانم نشه

روی مبل نشستم وبه امروز صبح فکر کردم، واقعا که پارک رفتم هم باید زهرمارم بشه، اون مرد خیلی برام عجیب بود، با اینکه جواب کاری که برام کرده بود رو با بی ادبی دادم ولی اون بدون هیچ حرفی رفت، یاد چهرش افتادم، چشمای سیاهش، صورت کشیده وته ریشی که داشت، قیافش کاملا مردونه بود، بهش میخورد بیست و هفت یا بیست و هشت سالی سن داشته باشه، ولی رنگ پوستش به زردی میزد وچشماش خمار بود، دوست دارم یه بار دیگه اون مرد رو ببینم، یه معذرت خواهی وتشکر بهش بدهکارم، فردا صبح باید برم درسته دیگه از رفتن به اون پارک ترس دارم ولی حتما میرم، شاید بتونم اونجا پیداش کنم

از فکر بیرون اومدم، نگاهی به ساعت انداختم، نیم ساعتی هست که دارم به این مرد عجیب فکر میکنم، کم کم دانیال هم باید پیداش بشه

به اتاق رفتم، لباسامو عوض کردم، آرایشم در حد یه رژ و ریمل بود، بعد از آرایش از اتاق بیرون اومدم، دانیال رو دیدم که روی مبل نشسته و سرش رو تکیه داده و خوابش برده، بمیرم براش از بس درگیر کار ببین از خستگی خوابش برده، هوا گرم بود نیازی به پتو نداشت، آروم از کنارش رد شدم که از خواب بیدارش نکنم، داشتم از در بیرون رفتم که دانیال صدام زد، به طرفش برگشتم با لبخند گفتم: سلام دانی جون خسته نباشی

از روی مبل بلند شد و دستهایش رو از هم باز کرد و گفت: سلام خواهری بیا بغلم دلم برات تنگ شده

نزدیکش رفتم، محکم بغلم کرد و گفت: خواهریم کجا تشریف میبره؟؟ از بغلش بیرون اومدم و گفتم: میخوام برم عیادت خاله مینا حالش خوب نیست \_ خدا شفارش بده، واقعا خاله مینا حیفه

\_ آره بنده خدا این همه سختی کشید آخرم این مریضی از پا درش آورد

\_ دلسا صبر کن منم لباسم رو عوض کنم با هم بریم

\_ باشه برو فقط زود بیا

\_ چشم

بعد از آماده شدن دانیال، وارد حیاط شدیم، روبه دانیال گفتم: تو خسته ای بزار من رانندگی کنم

\_ باشه اتفاقا زودتر میخواستم بهت بگم

فقط داداش دانی قربون دست این در رو باز کن تا خستگی در بره

دانیال چشم غره ای بهم رفت وزیر لب پررویی بهم گفت ودر رو باز کرد ،سوار ماشین شدم  
 واز حیاط بیرون اومدم،دانیال بعد از بستن در سوار شد دانیال دلسا باید بریم خونه خاله مینا  
 یا پارسا؟؟

خونه پارسا،هستی گفت چند وقتی میاد خونه ما تا ازش مراقبت کنیم

آهان راستی،چند وقتی دانشگاه نمیری؟؟

درگیر کارای پایان نامم

بعد این حرف هردو تا رسیدن به خونه هستی اینا ساکت بودیم

مشت صادق دم در ایستاده بود،با دیدن ما لبخندی زد وگفت:خیلی خوش اومدین دانیال  
 لبخندی زدوگفت:ممنون مشت صادق خسته نباشی،لیلا خانم حالش خوبه ،قلبش هنوز  
 درد میکنه؟؟

به لطف شما وآقای دکتر خیلی بهترن،اگه شما به آقای دکتر سفارش ما رو نمی کردید  
 نمیتونستم از پس هزینه های بیمارستان بر بیام

دانیال باهمون لبخند گفت:کاری نکردم مشت صادق ایشالا لیلا خانم کاملا خوب بشه

شرمنده نگهتون داشتم،بفرمایید داخل آقا وخانم از دیدنتون خوشحال میشن

من ودانیال وارد خونه شدیم،لیلا خانم رو دیدم که از پله ها پایین میومد،بعد از سلام  
 واحوالپرسی با لیلا خانم وارد خونه شدیم \_بفرمایید تا برم آقا وخانم رو صدا بزنم



من ودانیال روی مبل نشستیم، بعد از ده دقیقه سر کله هستی وپارسا پیدا شد هستی با خوشحال گفت: چه عجب دل‌سا خانم ،بالا خره یاد ما کردی؟؟ همدیگه رو بغل کردیم با لبخند گفتم: یه دوست خل که بیش تر ندارم پارسا ودانیال با همدیگه دست دادند پارسا\_ دل‌سا خانم خیلی خوش اومدین  
\_ ممنونم آقا پارسا

دانیال با شیطنت روبه هستی وپارسا که کنارهم نشسته بودند گفت: پارسا خیلی دیر میای سراغ مهمون، شیطون بالا با هستی خوب تنها بودیا!!  
هستی از خجالت قرمز شد و با حرص گفت: دانیال

پارسا دستش رو روی شونه هستی انداخت و با عشق نگاهش کرد وگفت: آگه توهم خیلی از این تنهایی ها دوست داری، بگو تا برات آستین بالا بزنیم \_ دست طلا داداش من غلط بکنم از این تنهایی ها بخوام

هستی دستاشو به حالت دعا بالا آورد وگفت: خدایا کاری کن این دانیال رو زن بدیم ،یکم آدم بشه

دانیال که میدونست حرفای هستی از روی شوخیه گفت: هستی خیلی بدی لحنشو مثل بچه ها کرد وگفت: پارسا این زنت داره با من بد حرف میزنه، برو بزنش هر چهارتایمون خندیدیم

روبه هستی گفتم: حال خاله مینا چطوره؟؟

\_ خداروشکر خیلی بهتره، الانم تو اتاقشه

\_ از بس این دانیال حرف میزنه آدم یادش میره ،اصلا پراچی اومده؟؟ پارسا

گفت: حالا حتما باید مامان حالش بد باشه که شما بیاد اینجا دانیال\_ پارسا این

دل‌سا رو ول کن بچست یه چیزی میگه با حرص گفتم: دانیال میکشمت

اومدم از جام بلند بشم که دانیال دستش رو بالا آورد وگفت: بشین بابا غلط کردم

هستی مارو به اتاق خاله مینا برد، بیچاره خاله خیلی شکسته شده بود، با مسخره بازی های دانیال خاله از حال و هوای مریضی بیرون اومد، کلی کنار هم خندیدیم، و به خاله قول دادیم بیش تر بیایم دیدنش

امروز صبح وقتی از خواب بیدار شدم انرژی بیش تری داشتم، لباسام رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون، از خونه که بیرون اومدم همه انرژیم پرید یاد دیروز افتادم، ترس داشتم، ترس از اینکه حسام و دوستش توی پارک باشنند، ولی به خاطر اون مرد باید برم، آره دلسا تو میتونی، تو خیلی قوی و شجاعی، باید بری و از اون مرد معذرت خواهی کنی، با دلگرمی که به خودم دادم با قدم های محکمی به سمت پارک رفتم، روی همون نیمکت همیشگی نشستم، نگاهی به اطرافم انداختم پارک مثل همیشه خلوت

بود، و خبری از اون مرد نبود، از روی نیمکت بلند شدم تا پیاده روی کنم، شاید بتونم جای دیگه ای پیدا کنم

یه ساعتی بود که داشتم پیاده روی می کردم، خداروشکر خبری از حسام و دوستش نبود ولی هنوز اون مرد عجیب رو پیدا نکردم، کم کم پارک داشت شلوغ میشد، مردم برای ورزش صبحگاهی به پارک میومدند، برای استراحت روی چمن ها نشستم، همین که نشستم مرد رو روی نیمکت دیدم، هواسش اصلا به من نبود، به زمین خیره بود و گاهی هم سرش رو بالا می آورد و به اطراف نگاه می کرد، از چهرش معلوم بود که منتظر کسیه، چشمش نسبت به دیروز خمارتر شده بود، و دستش روی بازوهاش بود و محکم فشارشون میداد، نمیدونم ولی فکر کنم آقا کور تشریف داشت که منی که با فاصله کمی رو بروش نشسته بودم رو نمیدید، وای دلسا نکنه معتاد باشه، از قیافش معلومه ها، واقعا که چقدر تو خری، اما اصلا بهش نمیداد، لباسایی که پوشیده معلوم همه مارک دارنند، یعنی خاک تو سرت مگه هرکی پولدار و

لباساش مارکه معتاد نمیشه ، باید سر از کار این مرد دربیارم ، آروم بدون هیچ جلب توجهی از جام بلند شدم و پشت یکی از درخت ها قایم شدم ، بعد از چند دقیقه یه پسر از این سوسولا ، موهاش از همه چیز بدتر انگار کرده بودنش تو پریش برق و درش آورده بودند ، از بس موهاش سیخ بودند ، کنار مرد روی نیمکت نشست ، دوتایی نگاهی به اطراف انداختن ، نامردا خوبم میدونستن کجا بشینند ، اینجا خلوت ترین جا تو پارک بود ، پسر سوسوله تا مطمئن شد که کسی نیست ، یه چیز سفید به مرد داد ، اون هم سریع داخل جیب شلوارش گذاشت ، و بعد پولی به پسر سو سوله داد ، پسر هم خیلی زود رفت

مرد سریع از روی نیمکت بلند شد ، قدم اول رو برداشته بود ، از پشت به سمتش رفتم ، خدایا حالا ازش معذرت خواهی کنم ، نکنم؟؟؟ چیکار کنم؟؟ ، اه دلسا برو دیگه فضولیت رو هم که کردی \_ ببخشید آقا

اما انگار متوجه نشد ، کلا متوجه اطرافش نیست بلندتر صدایش زدم

که به طرفم برگشت ، از چهرش میشد فهمید که حالش زیاد خوب نیست ، نگاهی بهم انداخت ، منتظر بود که من حرفی بزنم ، اصلا یادم رفت میخواستم چی بهش بگم مرد اخمی کرد و گفت : دختر جون مگه منو صدا نزدی ، پس کارتو بگو

به خودم اومدم و گفتم : من همونم که دیروز نجاتم دادید وبا تعجب گفتم : یادتون نیست؟

دست به سینه ایستاد و گفت : آره یادمه کارتو بگو که خیلی عجله دارم

\_ راستش... راستش میخواستم بابت دیروز ازتون تشکر کنم ، ممنونم واقعا اگه شما نبودید معلوم نبود چه بلایی سر من بیارن

مرد با صدایی که نسبت به دیروز ضعیف تر شده بود گفت : خواهش میکنم

پشتش رو کرد و مثل دیروز رفت، ای بابا این چرا اینجوریه، وای یادم رفت معذرت خواهی کنم

سریع دنبالش دویدم و داد زدم: آقا یه لحظه وایسا

سرجاش ایستادم، منم بهش رسیدم، به طرفم برگشت، یا خدا این چرا این شکلی شده، صورتش از عصبانیت قرمز شده بود، دستاشو مشت کرده بود، و با اخم نگاهم می کرد، ازش ترسیدم، ولی لبخندی زدم و گفتم: بابت دیروز هم معذرت میخوام خیلی بد باهاتون صحبت کردم مرد با دندان هایی که از خشم روی هم فشارشون میداد گفت: خب حرفت رو زدی حالا هم سریع از جلوی چشمام دور شو

مثل خودش دستامو بهم قفل کردم، سرم رو بالا آوردم و با همون خنده ی خبیتم که همیشه موقع اذیت کردن دانیال روی لبام میومد بهش گفتم: معلومه خیلی خماری، چند وقت مواد نکشیدی؟؟ فقط با خشم نگاهم می کرد

سرم رو نزدیکش بردم و گفتم: ببخشید مزاحمتون شدم، میتونید برید به مواد کشیدنتون برسید، یادم باشه هر وقت نعشه ای پیام باهات صحبت کنم

یک قدم نزدیکم شد صورتامون جلوی هم قرار گرفتن و با صدای ترسناکی گفت: بهتر دیگه نبینمت کوچولو دفعه بعدی به جای اینکه نجاتت بدم خودم یه بلایی سرت میارم دختره پر رو فقط با ترس نگاهش می کردم، قیافش واقعا ترسناک شده بود، چشمای قرمزش وحشتناک تر از همه چیز بود مرد چرخید و به راهش ادامه داد

سرجام خشکم زده بود، لعنتی، لعنتی منو میترسونی، یه حالی ازت بگیرم، پیشور مفرگی، تقصیر خودتم هست، نیاید باهات اینطوری حرف میزدی، اصلا به من چه که معتاده، میخواست معتاد نشه، ولی من قدر شناس نیستم، اون من رو نجات داد، پس باید بهش

کمک کنم، فقط یه کوچولو هم اذیتش میکنم، حالا ببینم اصلا میتونم فردا ببینمشم که دارم  
براش نقشه میکشم

بعد از باز کردن در خونه بابا رو دیدم، که داشت تو حیاط قدم میزد، تعجب کردم بابا این وقت  
روز خونه نمیومد، با دیدنم لبخندی زد و به سمت اومد با لبخند گفت: سلام دخترم چطوری؟  
گونه بابا رو بوسیدم و گفتم: خوبم بابا و بعد با طعنه گفتم: راه گم کردید مگه شما آلمان نبودید؟  
\_ آره همین الان از فرودگاه میام، شرمنده کارام خیلی زیاد شده بود نتونستم زیاد پیشت  
باشم، نمیخوای یه چایی بدی به بابا خستگیش در بره؟؟

با اخم رو به بابا گفتم: بازم کار واجب تر از من دانیال؟؟ مگه عمه خونه نیست که بهتون چایی  
بده

\_ مگه تو ودانیال بچه هستین که من باید همیشه پیشتون باشم؟؟

\_ بابا من نگفتم همیشه ولی خوب گاهی وقتا بفهمیم بابایی داریم که پشتمونه  
بالبخندی زدوگفت: حالا یعنی قهری؟؟ بیا بغلم دلم برات تنگ شده بود؟؟

هرچقدرم بابا به فکر کار بود ولی بازم بابام و بیش تر جاها هوام رو داشت، دلم نیومد بیش  
تر از این ناراحتش کنم، مامانم به اندازه کافی ناراحتی برایش درست کرده بود، من نمیخواستم  
یکی باشم مثل مامانم که بابام رو ناراحت کنه

به بغل بابا رفت، بابا محکم بغلم کرد و روی روسریم رو بوسید و گفت: قلب بابا دیگه از دستم  
ناراحت نباش، دلم میگیره تو ناراحت باشی از دستم

از بغلش بیرون اومدم و گفتم: چشم حالا بیا تا یه چایی دیش بهت بدم، حتما این عمه دوباره  
رفته خونه دوستش

با بابا چاییمون رو خوردیم و کلی صحبت کردیم، هردوتامون دلتنگ هم بودیم، بعد از اومدن دانیال و عمه جمعمون کامل شد، بابا رو به دانیال گفت: درگیر همون پرونده ای هنوز؟

نه بابا پرونده قبلی خدارو شکر به خوبی تموم شد، درگیر پرونده جدیدم

عمه با اخم رو به دانیال که کنارهم نشسته بودند گفت: پسر و پدر لنگه همین، فقط فقط فکر کار کردن

با خنده به طرف عمه برگشتم و گفتم: عمه جون تو حرص نخور پوستت چروک میشه، خاستگارت میپیرنا

عمه از خجالت قرمز شده بود و چشم غره ای بهم رفت

بابا لبخندی زد و گفت: دلسا کم تر شیطونی کن و روبه عمه گفت: نسرين جان نگران نباش، ایشالا قرار کارای من سبک تر بشه

عمه خداکنه ای گفت و از جاش بلند شد تا ناهار رو آماده کنه، بعد از آماده شدن ناهار همگی کنارهم ناهار خوردیم و کلی با شوخی هایی که دانیال کرد خندیدیم سیاهش

با کلید در رو باز کردم، با داد بهراد رو صدا زدم ولی انگار خونه نیست، حالم اصلا خوب نبود، احساس ضعف کردم، خودم رو روی میبل چرمی میندازم، دستم رو داخل جیب شلوارم کردم، با دیدنش انگار دنیا رو بهم دادند، از جام بلند شدم، به آشپزخونه رفتم، در کابینت رو باز کردم، سرنگ رو بیرون اوردم و کف آشپزخونه نشستم، بعد از تزریق مواد، نفس عمیقی کشیدم، کم کم داره اثر خودش رو نشون میده، دیگه احساس ضعف نمیکنم، سرنگ رو همونجا گذاشتم، سرم رو به کابینت تکیه دادم، چشمام رو روی هم گذاشتم، صدای در باعث شد کمی چشمام رو باز کنم، بهراد روبه روم با پلاستیک های خرید ایستاده بود و با تاسف



نگاهم کرد، سرش روتکون داد، دهنشو باز کرد که حرف بزنه، زودتر از اون گفتم: حوصلت رو ندارم بهراد دوباره شروع به نصیحت نکن

با این حرفم بهراد عصبانی شد، پلاستیک های خرید رو روی میز ناهار خوری گذاشت و بالای سرم ایستاد و گفت: سیاوش خیلی بیشرفی، آخه احمق ببین داری با خودت چیکار میکنی، تو همون آقای مهندسی؟؟

عصبی خندید و گفت: نه میدونی الان چی هستی، فقط یه معتاد مفرنگی، بسه تا کی میخوای ادامه بدی، اصلا چقدر دیگه پول برات مونده، به خودت به سلامتیت به جوونیت به اسم و رسمت گند زدی داد زد: میفهمی سیاوش چی میگم؟؟

روی زمین نشست، سرنگ و برداشت و گفت: تا کی میخوای این زهرماری رو تزریق کنی؟؟ هان؟؟

فقط نگاهش کردم، انگار سکوتم بیش تر عصبانیش کرد

\_ میدونی هرئین چه ضرراتی داره، تو تازه معتاد شدی تا دیر نشده بیا بریم، یه کمپ خوب میشناسم، میریم اونجا ترک میکنیم از جام بلندشدم، بهراد هم بلندشد

\_ ببین بهراد برای کی ترک کنم؟؟ برای بابام که تا فهمید معتادم طردم کرد، برای ماماتم که یه بار نیومد دیدنم، برای کی ترک کنم؟؟

\_ برای خودت، مگه خودت آدم نیستی؟؟ ببین سارا نگرانته هر روز دور از چشم پابات بهم زنگ میزنه حال تورو میپرسه؟؟ ببین یه خواهر داری؟ یه خواهر، کاری نکن باعث شرمندگی خواهرت جلوی بقیه بشی

داشت با حرفاش اذیتم می کرد، داره دست میزازه روی نقطه ضعفم، پارچ و لیوان روی این رو برمی دارم و به زمین زدم و بآباداد گفتم: بس کن بهراد دیگه نمیخوام بشنوم و سریع به سمت اتاقم رفتم، روی تختم دراز کشیدم و به خودم و به این زندگی کوفتی فکر کردم

از دیروز ظهر دیگه بهراد رو ندیدم، از دستش عصبانی بودم، ولی اون انگار بیش تر از من دلخور بود، چون هر وقت دعوا مون میشد اون زودتر کوتاه میومد، همیشه اون بود که اول آشتی می کرد ولی امروز معلومه که خیلی دلخوره، صبحانم رو خوردم، برای بهراد هم میز رو آماده کردم، هرچی هم باشه بهراد تنها دوستیه که فقط خودم رو دوست داره، نه پولایی که دوستای نامردم دوست داشتند

از آپارتمان بهراد بیرون زدم و به سمت پارکی که یه کوچه بالاتر از آپارتمان بهراد بود رفتم، تنها منبع آرامشم، خیلی وقته تنهاییام رو توی این پارک پر میکنم، درختای سبزش، گلایی که توی پارک بود، باعث میشد یادم بره که کیم، الان چیم و چکاره؟، یاد دختری که اون روز نجاتش دادم، خوشگل بود ولی خیلی پررو و زبون دراز، دیروز از خودم بدم اومد، یه دختر کوچولو زبون دراز داشت به خاطر اعتیادم مسخرم می کرد، امیدوارم که دیگه هیچ وقت نبینمش

روی نیمکت نشستم، همین که نشستم، چشمم به همون دختر پر رو افتاد، این اینجا چیکار می کرد؟؟

با اخم نگاهش کرد ولی اون با لبخند دستی تکون داد و به سمتم اومد و گفت: آقای اخمو اجازه هست بشینم؟؟ محکم گفتم: نه

کی جاخورد اینو میشد از چهرش فهمید، آخیش دلم خنک شد

معلوم بود که سعی داره خودش رو آروم نشون بده ،با همون لبخند اعصاب خوردکن روی نیمکت نشست وگفت:اصلا من چرا از تو اجاز می گیریم؟پارک مکان عمومی،نیمکتشم مال همه است

پوزخندی زد وگفتم:پس خودتم فهمیدی که نمیتونی درست حرف بزنی

پاش رو روی اون یکی پاش انداخت وبا بیخیالی گفت:نه نمیدونستم دست دردکنه که گفتی اصلا حال وحوصله این دختر رو نداشتم

با لحن آروم تری گفتم:تو هر روز صبح میای این پارک؟؟

فقط نگاهش کردم،این دختر چی از من میخواست،بهش نمیخورد از این دخترای سیریش باشه

وقتی دید من جواب نمیدم گفت:حتما توهم مثل من اینجا آرامش میگیری؟؟ بازم

جوابش رو ندادم وبه روبرو خیره بودم

دستش روی جلوی چشم تکون دادوگفت:آقای اخمو ،لالم که هستی؟

مچ دستش وگرفتم ومحکم فشار دادم وبا عصبانیت گفتم:ببین کوچولو بهتره بری رد کارت،اصلا حوصلتو ندارم

تلاش می کرد که مچ دستش رو از دستم در بیاره ولی نتونست

دوباره اون لبخند اعصاب خورد کنش رو زد وگفت:ولی من خیلی حوصلتو دارم،دلم

میخواد برای یک نفر حرف بزnm چند دقیقه ساکت بود

\_بچه که بودم ،خیلی دوست داشتم مامانم موهامو شونه کنه وببافه ،دوست داشتم شبا برام قصه بگه تا بخوابم،وقتی مریض میشدم دلم میخواست مامانم پیشم باشه ،ولی نبود،همیشه

وقتی توی مدرسه جلسه اولیه بود همه ماماناشون میومدن ولی من مادری نداشتم که بیاد، همیشه به دوستام حسادت می کردم، خیلی سخته نداشتم چیزی که حقته، سخته وقتی چیزی رو داری ولی همیشه باید تو حسرت داشتت بسوزی آهی کشید وگفت: اگه کمبود داشته باشی، میشه عقده، عقد ای که به دلت میمونه و میشه بغض، بغضی که هیچوقت رها نمیشه

نگاهی به دختری که کنار دستم بود انداختم، اشک نمیریخت، فقط با ناراحتی حرف میزد، این دختر مادر نداشتم، چرا بامن دردودل کرد

دختر لبخند تلخی زد وگفت: نمیدونم چرا بعد این همه سال دارم باتو دردودل میکنم؟ سریع به حالت اولیه برگشت وگفت: اسم من دل‌ساست، اسم تو چیه؟؟ آروم گفتم: سیاوش اسمم رو چندباری زمزمه کرد وگفت: چه اسم قشنگی، من هرروز صبح میام اینجا، خوشحالم میشم دوباره ببینمت، من باید برم فعلا از روی نیمکت بلند شد ورفت

فقط باتعجب به راهی که دل‌سا رفته بود نگاه می کردم، این دختر عجیب بود، شباهتی به دخترایی که دورواطرافم بودند نداشتم، یعنی به من اعتماد کرد که باهام دردودل کرد، بهش نمیخورد دختر ساده ای باشه دانیال

با ورودم به اداره همه احترام گذاشتن و وارد میشدند، با غرور و جدیت قدم برمی داشتم، در اتاقم رو باز کردم و پشت میز نشستم، پرونده روی میز رو باز کردم، این پرونده هیچ شباهتی به پرونده های قبلی که مسئولیتش بامن بود نداشتم، اطلاعات کمی از آدمای این باند داریم، خیلی سست کار کردیم صدای در اومد

بفرمایید

رضایی احترام گذاشت و به سمت میز اومد

رضایی\_ سلام سرگرد اطلاعاتی که دیروز خواستین رو براتون آوردم  
\_ممنون

اطلاعات رو گرفتم، یه نگاه گذرا بهش انداختم

رو به رضایی گفتم: شما میتونید برید با اجازه  
ای گفت و درو باز کرد که بره

\_فقط رضایی به سرهنگ بگو یه جلسه ترتیب بده باید با بقیه صحبت کنم

\_چشم

بعد از رفتن رضایی، مشغول خواندن اطلاعات شدم

با صدای تلفن از خواندن اطلاعات دست کشیدم و تلفن رو برداشتم \_بله

\_سلام جناب سرهنگ گفتند تا ده دقیقه دیگه جلسه شروع میشه

\_ممنون از اینکه خبر دادید

سریع پرونده و برگه های اطلاعات رو از روی میز برداشتم و از اتاق بیرون زدم

وارد اتاق جلسات شدم، بیش تر بچه ها اومده بودند، کنار هم صحبت می کردند، بعد از ورود من

همه روی صندلی هاشون نشستند، به همه سلام کردم، روی صندلی نشستم همه ساکت بودند

و منتظر اومدن سرهنگ، بالاخره بعد از ده دقیقه سرهنگ پیداش شد با ورود سرهنگ همه از

جامون بلند شدیم، سرهنگ همیشه مهربون و خوش اخلاق بود، البته نمیدونم چه رازی داشت که

با این همه خوش اخلاقی ولی به شدت تو کارش جدیه و بچه ها ازش حساب میبردند بعد از

اینکه همگی نشستیم

سرهنگ روبه من گفت: خب مهرجو تو درخواست تشکیل این جلسه رو دادی پس ما منتظریم

از پشت صندلی بلند شدم و با همون جدیت همیشگی که در کارم داشتم گفتم: بزرگ ترین باند قاچاق اعضا بدن در ایران که مافقط اطلاعاتی از زیر دستای این باند داریم، و هنوز هم نتونستیم بفهمیم که چه کسایی باند رو اداره می کنند و رئیس اصلی کیه، به نظر من مورد حمایت یکی از کشورهای خارجی هستند وگرنه نمیتونستند به این راحتی قاچاق کنند، طبق آخرین گزارشی که به دستم رسیده، اون ها با دوتا نقشه از اعضا بدن دیگران رو در میارند و میفروشند، فریب دخترای کم سن و سال جزوی از نقششونه بعد از گول زدن اون ها اعضا بدنشون رو خارج می کنند و جنازهاشون رو در دورترین نقطه می اندازند، تا حالا چهارتا دختر به همین شکل جنازهاشون پیدا شده و بقیه هم خبری ازشون نیست، نقشه دومشون هم با وعده های دروغی به پسرای جوان برای پولدار شدن، اون هارو وارد باند میکنند و اگر به دردشون بخوره ازشون استفاده میکنند و اگر نه سرنوشت مشابهی با دختر ها دارند

روبه سرهنگ گفتم: باید چندتا از بهترین بچه هارو نفوذی وارد باند کنیم  
\_ مشکلی نیست سرگرد، حلش میکنم

\_ ممنون

همه بچه ها از جاشون بلند شدند و من اولین نفری بودم که از اتاق خارج شدم دانیال از اداره بیرون زدم و سوار ماشین شدم، ذهنم درگیر بود، یعنی کی میتونه رئیس این باند باشه؟، کی میتونه یه همچین بلایی سر هموطناش بیاره، بی شک همیشه اسمش رو بزاری آدم باید بگی یه حیوون به تمام معنا، تا رسیدن به خونه به فکر این پرونده پیچیده بودم، با ورودم به خونه هر چیزی که به کارم مربوط بود رو کنار گذاشتم، الان فقط ذهنم باید پیش خانوادم باشه، دوست ندارم دلسا رو ناراحت کنم، اون موقع که مامان رفت به خودم قول دادم، هیچ

وقت تنه‌اش نگذارم، شدم یک تکیه‌گاه برای خواهری که بدون مهر مادری بزرگ شد، بدون مادر، بچه‌ای که فقط یه روز مادرش کنارش بود، با یاد اون روزا آهی کشیدم دل‌سا رو صدا میزنم

دل‌سا

هرچی صد‌اش زدم جواب نداد

عمه سریع از اتاقش بیرون اومد، از قیافش معلوم بود که خواب بود، موهایش سیخ شده بودوزیر چشم‌اش پف کرده بود، لباس خواب بلندی هم پوشیده بود، خیلی خنده دار بود ولی خندیدن من مساوی بود با بدبخت شدنم

عمه اخم کرد و گفت: دانیال مگه اینجا بیابون صدات رو بلند میکنی؟؟ سعی کردم، سرم رو پایین بندازم که چشم به قیافه عمه نخوره \_ شرمنده عمه جون نمیدونستم خوابی، حالا دل‌سا کجاست؟؟ لبم رو گاز گرفتم که نخندم، سرم رو بالا آوردم و به عمه نگاه کردم \_ نمیدونم حتما مثل همیشه رفت پارک جلوی خونه

با نگرانی نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: عمه ساعت دو بعد از ظهر سابقه نداشته انقدر دیر بیاد خونه، همیشه زود میرفت، زود هم پرمیگشت

عمه زد روی دستش و نگاهی به ساعت انداخت و گفت: خاک بر سرم یعنی من این همه خوابیدم، زنگ بزن به گوشیش ببین کجاست؟

موبایلم رو درآوردم و شماره دل‌سا رو گرفتم، جواب نداد، دوباره گرفتم بازم جواب نداد با نگرانی و به عمه گفتم: عمه دل‌سا جواب نمیده عمه هم نگران شده بود



با ناراحتی گفت: شاید رفته خونه هستی یه زنگ به هستی بزن ولی نگرانش نکن به هستی زنگ زد، پرسیدم دلسا اونجاست، اون هم گفت از همون روز که باهم اومدیم دیگه ندیدمش نکنه بلایی سرش اومده باشه

روبه عمه که با نگرانی از این طرف به اون طرف میرفت، گفتم: من میرم بیرون ببینم تو این پارک ببینم میتونم پیدااش کنم

با ناراحتی از خونه زدم بیرون، توی دلم آشوب بود، اگه بلایی سرش بیاد، پارک خیلی خلوت بود، ولی همه جارو گشتم ولی خبری از دلسا نبود، ترسیدم به بابا خبر بدم، دوباره به خونه رفتم و ماشین رو برداشتم و دنبالش گشتم، هرچقدر هم به گوشیش زنگ زد، جواب نمیداد، دوساعتی بود که تویه خیابونا پرسه میزد، هیچ وقت سابقه نداشت که بی خبر جایی بره اگر هم میرفت سریع میومد، شاید پیش بنیامین باشه، شماره بنیامین رو گرفتم

با صدای شاد همیشگیش گفت: به به داداش دانیال سراخی از ما گرفتی؟؟ با جدیت گفتم: بنیامین دلسا پیش تو نیست؟؟

انگار بنیامین هم فهمید اصلا حوصله شوخی ندارم که گفت: نه چند روزی هست ندیدمش، اتفاقی افتاده دانیال؟؟

با نگرانی گفتم: از صبح زود که بی خبر رفته بیرون تا الان پیدااش نشده، موبایلشم جواب نمیده، نگرانشم

بنیامین سریع گفت: نگران نباش بگو کجایی تا منم پیام با هم دنبالش بگردیم؟؟ \_ نمیخواد داداش

بنیامین با عصبانیت گفت: دانیال اصلا باهات تعارف ندارم، سریع بگو کجایی؟

منم که دیدم بنیامین خیلی جدیه، آدرس رو بهش دادم، کنار خیابون ماشین رو نگه داشتم، خدایا خودت مواظب دلسا باش، اگه یکی از مجرمای این پرونده بلایی سرش

بیاره، حتی دوست نداشتم بهش فکرکنم، انقدر غرق در افکار خودم بودم که با سوار شدن بنیامین از فکرای مضخرف و نگران کنندم بیرون اومدم \_ سلام حالت خوبه دانیال؟؟

\_ خوبم، فقط خیلی نگران دلسا هستم؟؟ میتراسم بلایی سرش اومده باشه بنیامین

آروم زد به شوونم گفت: نگران نباش، هر جا هست پیداش میشه

\_ خداکنه بنیامین، نمیدونم چجوری به بابا بگم؟

\_ بزار اگه تا دو ساعت دیگه پیداش نشد خودم به بابات خبر میدم

با بنیامین همه جارو رفتیم ولی خبری از دلسا نبود، هرچی هم به خونه زنگ میزدم عمه گوشه رو برنمی داشت، رفتیم خونه، عمه رو دیدم که بیهوش افتاده، من و بنیامین به طرفش رفتیم و آب قند بهش دادیم، تا کم کم چشمهاس رو باز کرد بنیامین گفت: نسرین خانم حالتون خوبه؟

عمه لبخند کم جونی زد و گفت: خوبم، خبری از دلسا نشد؟ با

ناراحتی گفتم: نه عمه هنوز خبری ازش نیست

به عمه کمک کردیم که روی مبل بشینه، که درخونه با کلید باز شد، نگاهی به در

انداختم، دلسا رو دیدم، به قیافش نگاه کردم، معلوم بود که گریه کرده، با عصبانیت

نزدیکش شدم و با داد گفتم: معلوم هست کدوم گوری تشریف داشتین؟ دلسا نگاه غمگینی

بهم انداخت و گفت: ولم کن اصلا حوصله ندارم

با عصبانیت به سمتش رفتم وسیلی بهش زدم و گفت: حوصله نداری هان؟؟ نمیگی بی خبر

میری بیرون ما نگران میشیم؟؟ حال روز من و عمه رونگاه کن؟

دلسا دستش رو روی گوش گذاشته بود و با چشمای اشکیش بهم زل زد بنیامین

نزدیک شد و گفت: دانیال آروم باش، حال دلسا زیاد خوب نیست \_ به درک که

حالش خوب نیست، بگو تا الان کجا بودی؟؟ دلسا آروم روی زمین افتاد  
وگفت: داداش

وقتی اینجوری صدام زد، پشیمون شدم که زدمش، عمه کنار دلسا نشست وگفت: عمه برات  
بمیره، چت شده عزیزم، کسی اذیتت کرده؟؟ روبروش زانو زدم و با لحن نرم تری گفتم: دلسا  
کجا بودی؟؟

سریع خودشو تو بغلم انداخت و اشک ریخت، آروم سرش رو نوازش کردم وگفتم: بگو  
خواهری کجا بودی؟

ازم کمی فاصله گرفت و آروم زمزمه کرد وگفت: مامان با اخم  
و تعجب گفتم: مامان چی؟؟

دلسا همین طور که اشک میریخت گفت: صبح که رفتم پارک، دلم گرفته بود، از اینکه چرا  
مامان رفته؟؟ چرا منو ول کرد؟؟ چرا من نباید مثل بقیه مادر داشته باشم؟؟ کمی تویه پارک  
قدم زدم، گفتم میرم خرید میکنم، وقتی وارد بازار شدم از جلوی یه رستوران رد شدم ولی یه  
زن رو دیدم که خیلی شبیه عکس مامان بود، از روی کنجکاوی داخل رستوران شدم، انگار  
خانوادگی اومده بودند، هنوز مطمئن نبودم که واقعا مامان هست یا نه؟؟ میز کناریشون  
نشستم، دورهم میخندیدند و ناهار میخوردند، اما وقتی اون مرد اسم مامان رو صدا زد  
، مطمئن شدم دلسا دیگه داشت از حال میرفت

هق هقش بیش تر شده بود و بریده بریده گفت: به من محبت نکرد ولی مدام قریون صدقه  
بچهاش میرفت، نگران من نبود که چی میخورم و چیکار میکنم؟ ولی نگران این بود که بچه  
هاش چه قدر غذا میخورند، نگران تو و بابا نبود، ولی همش هوای بچه ها و شوهرش رو  
داشت

من میخوامم گریه کنم، منم دلم گریه میخواست، برای مادری که بچه های کوچیکش رو رها کرد، با دست اشکای دلسا رو پاک کردم وچی میتونستم بگم، چی داشتم که بهش بگم، عمه هم پا به پای دلسا اشک میریخت، بنیامین هم با چشمای قرمز به دلسا نگاه می کرد

\_ اشک نریز خواهی، بیا بریم صورتت رو بشور، کمی استراحت کن

دلسا به حرفم توجه نکرد و دوباره اشک ریخت، بی قرار بود و شاید هم متنفر از مادری که هیچ وقت مادر نبود

بنیامین کنار دلسا نشست و گفت: دلسای پاشو بریم استراحت کن، ببین نسرين خانم هم حالش خوب نیست

دلسا رو به اتاقش بردم، کمک کردم تا روی تختش بخوابه، روسریش رو از روی سرش برداشتم و گفتم: بخواب قلب داداش، آروم بخواب من پیشتم

دلسا دستم و گرفت و چشمهایش رو بست، بنیامین آروم در و باز کرد، وارد اتاق شد

با صدای آرومی گفت: دانیال بیش تر هواس رو داشته باش، این روزا بیش تر احساس تنهایی میکنه؟؟

\_ باشه

\_ فردا خودم میبرمش موتور سواری تا یکم حال و هواس عوض بشه

\_ خوب کاری میکنی

\_ داداش دانی من دیگه برم

\_ برو به سلامت

بعد از رفتن بنیامین، روی تخت کنار دلسا نشستم، عمه هم به اتاق سر میزد و حال دلسا رو میپرسید سیاوش

انروز بعد از خریدن مواد، درسته بی طاقت شده بودم، ولی خیلی دوست داشتم دوباره دلسا رو ببینم، یک ساعتی بود تویه پارک نشسته بودم ولی خبری از دلسا نشد، کم کم حال داشتم بد میشد و بدن نیاز به مواد داشت، به بچه هایی که تویه پارک بازی می کردند نگاه کردم، چه قدر خوشحال و شاد هستن، فارغ از بدی ها و کثیفی های این زمانه، کاش منم همون پسر بچه کوچیک بودم، درست پدرم خیلی جدی و خشک بود ولی کنارم بود، مادرم با محبتای مادرانش همیشه پیشم بود، تقصیر خودمه با این مواد کوفتی، هم خودم وهم خانوادم رو نابود کردم، ای کاش هیچوقت سراغش نمیرفتم، از جام بلند شدم که برم چون حالم دیگه داشت بدتر میشد، آروم قدم میزدم شاید بتونم ببینمش

صداش به گوشم رسید که داد میزد

\_ سیاوش، سیاوش وایسا

سرجام ایستادم ولی برنگشتم، دلسا روبه روم ایستاد و با لبخند گفت: سلام، چطوری؟؟ جدی گفتم: خوبم

با دقت نگاهی به چهارم کرد و گفت: ولی فکر کنم زیاد خوب نباشی \_ گفتم که خوبم

از کنارش رد شدم، به راهم ادامه دادم، سریع دوید و مچ دستم و گرفت، لبخند کم رنگی روی لبم اومد، دختره پررو

-مگه نبینی دارم باهات حرف میزنم، پس چرا میری؟ اخم کردم و گفتم: خب حرفت رو بگو

میچ دستم رو رها کرد و گفت: میخوام برای عصر دعوتت کنم به کافی شاپ؟؟

با تعجب نگاهش کردم، ولی جدی شدم و گفتم: دختر جون نمیترسی من یه بلایی سرت بیارم، بعدم اگه میخوای خاستگاری کنی من فعلا قصد ازدواج ندارم؟؟

لبخندش رو جمع کرد و گفت: اول اینکه من هیچ ترسی از تو ندارم، دوم اینکه میخوام بابت اون روز که نجاتم دادی، یه قهوه مهمونت کنم

پر رو تر و لجباز تر از این دختر تو عمرم ندیدم، سیاوش تو هم که همچین بدت نمیداد با این دختر یه قهوه بخوری و بیش تر باهاش آشنا بشی \_ بهش فکر میکنم

\_ پس من منتظرتم، بیا کافی شاپی که داخل خیابون..... فعلا بای بدنم داشت درد می گرفت، سریع به طرف خونه رفتم دلسا

در کدم رو باز کردم، با وسواس نگاهی به مانتو هام انداختم، نمیدونستم چرا دوست داشتم بهترین تیپم رو بزنم، مانتو هام رو یکی یکی کنار میزدم، بالاخره بعد از ربع ساعت مانتو مورد نظرم رو انتخاب کردم، بعد از پوشیدن لباسام، روبه روی آینه ایستادم، مثل همیشه آرایش کمرنگی کردم و از اتاق بیرون زدم \_ عمه، عمه جون کجایی؟؟ هرچقدر عمه رو صدا زدم \_ چیه دلسا؟ الان میام

پس عمه دستشویی، دوباره کرم درونم فعال شده بود، نزدیک در دستشویی شدم و محکم بهش کوبیدم و گفتم: عمه تورو خدا زودتر بیا کار واجب دارم \_ اه دلسا یه دقیقه تحمل کن الان میام دوباره به در زدم و گفتم: زود باش عمه بیا بیرون

او دم یک بار دیگه در بزنم که عمه درو باز کرد و با عصبانیت نگاهم می کرد، دستم رو پایین انداختم

عمه با حرص گفت: چه گناهی کردم که تو دستشویی هم نباید از دست تو آسایش داشته باشم

خندیدم و گفتم: عمه جون برو ببین چه کار خوبی انجام دادی که خدا فرشته ای مثل من رو برات فرستاده

عمه با عصبانیت گفت: دختره ی چشم سفید حالا چیکار داشتی؟؟ گونه عمه رو بوسیدم و گفتم: من میرم بیرون ، دو ساعت دیگه بر میگردم  
عمه که بعد از اینکه بوسیدمش گفت: باشه برو، فقط زود بیا، دوباره مثل اون روز دیر نکنیا، نگرانت بشیم

بایاد اون روز اخمی کردم و گفتم: نه زود میام، من رفتم خداحافظ \_ برو به سلامت

درو باز کردم و ماشین رو بیرون بردم بعد از بستن در ، سوار ماشین شدم، پخش ماشین رو روشن کردم، به اون روز لعنتی فکر کردم، از مامان متنفرم، دیگه دوست ندارم هیچ وقت ببینمش، صدای گوشیم اومد، نگاهی به صفحهش انداختم، بنیامین بود \_ سلام داداش بنیامین، خوبی؟؟

\_ سلام، خوبم، دلسا موتوری ما که حالش بهتره؟ لبخند تلخی زدم و گفتم: خوبم

\_ خب خدا روشکر فردا میخوام ببرمت بیرون پایه هستی؟

\_ آره بریم من که بیکارم

\_ باشه پس فردا عصر میام دنبالت

\_ باشه داداش



پس فعلا خدافظ

بعد از خدافظی از بنیامین، ماشین رو پارک کردم و به سمت کافی شاپ رفتم

نگاهی انداختم تا سیاوش رو ببینم ولی انگار هنوز نیومده بود، با بنیامین خیلی اینجا میومدیم، فضاش رو خیلی دوست داشتم، صندلی میزی که همیشه مینشستم رو کنار کشیدم و نشستم، امروز شلوغ تر از روزای دیگه بود و بیش تری ها دونفره نشسته بودند، آقا مهدی رو دیدم که با لبخند نزدیکم شد

سلام دلسا خانم، خوب هستین؟

آقا مهدی و دوستش با هم کافی شاپ رو اداره می کردند، پسر مودب و با شخصیتی بود

ممنونم، شما چطورین؟

خوبم، بنیامین چطوره؟؟ نامرد اصلا سراغی از من نمیگیره

اونم خوبه، حتما سرش شلوغه وگرنه سراغتون میومد

مزاحمتون نشم، فعلا با اجازه

مراحمین، به سلامت

روی صندلی نشستم، اه چرا این سیاوش نیومد، نکنه اصلا نیاد، نمیدونم چرا دوستدارم بهش کمک کنم؟ شاید به خاطر اون روز که نجاتم داد، درسته خیلی بد اخلاقه ولی حس خوبی نسبت بهش دارم، اگر اون روز منو نجات نداده بود معلوم نبود چه بلایی سرم می آوردند، خدایا کمک کن بتونم کمکش کنم که مواد رو کنار بزاره، انقدر غرق در فکر بودم که با صدای گارسون به خودم اومدم

سلام چی میل دارید؟؟

\_ سلام لطف کنید چند دقیقه دیگه بیاین منتظر کسی هستم

\_ باشه

تو دلم کلی فحش به سیاوش دادم، به دستم روی میز آروم ضربه میزد، همیشه از انتظار متنفر بودم

کیفم رو از روی میز برداشتم، از روی صندلی بلند شدم که برم

چشمم به سیاوش افتاد، حسابی هم تیپ زده بود، نگاهی به ساعت مچیش انداخت و با لبخند به من نگاه کرد، با اخم نگاهش کردم پسره عوضی واقعا که معلوم بود از قصد دیر کرده، شیطونه میگه بی خیال کمک بهش بشم، یه مشت بزنم تو دهنش همه دندوناش بریزه باهمون لبخند پشت میز نشست، دست به سینه ایستاده بودم و با اخم نگاهش می کردم

\_ ببین من مسخره تو نیستم که دو ساعت منو اینجا الاف کردی??

سیاوش لبخندش رو جمع کرد و با اخم گفت: فقط کافی به روت بخندم، خیلی زود دم درمیری با حرص روی صندلی نشستم و گفتم: خیلی بی ادبی

اون هم پشت میز نشست و با جدیت گفت: ببین دختر جون من نمیدونم برای چی مثل کنه چسبیدی به من و ول کن من نیستی، من از اون آدمایی که توفکر میکنی نیستم، پس بهتر بری ردکارت

منم مثل خودش گفتم: ببین پسر جون منم اونقدر بیکار نیستم که وقتم رو با تو تلف کنم، من فقط میخوام ازت تشکر کنم همین

نگاهی به چهرش کردم که چیزی بفهم ولی حالت صورتش خنثی بود \_ خب  
مگه منو قهوه مهمون نکرده بودی؟؟

نگاهی روی میز انداخت وگفت: من قهوه ای نمی بینم

واقعا که ،این پسره تو پررویی دست منو از پشت بسته ،خوبه تا چند دقیقه پیش  
میخواست منو نبینه

گارسون رو صدا زدم وگفتم دوتا قهوه بیاره

هر دو ساکت بودیم،سیاوش به گلدون روی میز زل زده بود،من هم قهوم رو

میخوردم،باید کاری کنم که باهم صمیمی تر بشیم،میدونم پیشنهاد دوستی دادن یعنی شکستن

غرورم ولی تنها راهیه که میتونم دلیلی داشته باشم که بازم ببینمش فنجون قهوه رو روی

میز گذاشتم وگفتم:میشه یه سوال ازت بپرسم؟ سرش رو بالا آورد ودقیق نگاهم

کردوگفت:بپرس \_چندسالته؟؟

پوزخندی زد وگفت:بیست وهفت

\_جالبه

معلوم بود که از طرز حرف زدنم خوشش نیومد،با اخم نگاهم کرد

لبخندی زد و بی مقدمه گفتم:میشه باهم دوست بشیم؟؟ با تعجب

گفت:چی؟؟

خیلی عادی وشمرده گفتم:باهمدیگه دوست بشیم؟

از جاش بلند شد وگفت:واقعا که خیلی پررویی ،بهتر خودتو به یکی دیگه بندازی منم از

جام بلند شدم وگفتم:اول بفهم منظور من چیه،بعد شروع کن به حرف زدن،منظورم اون

دوستی نیست،یه دوستی معمولی فقط همین

بعد از این حرفم به چشمم زل زده بود، انگار میخواست از چشمم بفهمه قصدم از این دوستی چیه؟

\_ هدفتم از این دوستی چیه؟؟

نباید میفهمید که برای کمک بهش این پیشنهاد رو دادم، میدونستم با اخلاق گندی که داره اگر از نیت واقعیم با خبر بشه، قطعاً این پیشنهاد رو قبول نمیکرد

\_ هدف خاصی ندارم، فقط میخوام صبح که میام پارک تنها نباشم پوزخندی

زدوگفت: دلالت خیلی مسخرست، بهتره بری دنبال یکی دیگه

واز کافی شاپ بیرون زد، هه فکر میکنه اگه دوست باشیم میخورمش، بعدم من فقط گفتم

دوست معمولی، دلسا نیستم تورو آدم نکنم دانیال

نگاه دقیقی به دوعکسی که روی پانل زده بودم انداختم، فرزاد دارابی، بیتا فخاری، هردو بیست

وهشت ساله، داخل یه دانشگاه درس میخواندند، این دوتا با فریب دخترا و پسرا اونا رو وارد

باند می کنند، خیلی وقته دنبالشون میگشتم که بالاخره دیروز بعد از بازجویی از پسری که

دوستش به قتل رسیده بود، اسم این دونفر رو آورد، قبلاً هم اسم بیتا فخاری رو از یکی از

دخترا شنیده بودم، مطمئنم این دونفر فقط قسمت خیلی کوچیکی از این باند هستند

پشت میز نشستم، از پشت میز بلندشدم واز اتاق بیرون زدم، احمدی از جاش بلند شد و احترام

گذاشت

\_ خسته نباشی احمدی، جناب سرهنگ هستند؟

\_ ممنونم سرگرد، بله منتظرتون هستند

چند ضربه به در زدم و با صدای بفرمایید سرهنگ وارد شدم، احترام نظامی گذاشتم \_ سلام

مهرجو عزیز حالت چطوره؟؟

\_ خوبم سرهنگ، شما چطورین؟

\_ منم خوبم بشین مهرجو

روی نزدیک ترین صندلی به میز سرهنگ نشستم و گفتم: گفته بودین امروز نفوذی  
هارو معرفی میکنین

سرهنگ لبخندی زد و گفت: بله، خوشبختانه تو و سروان نادیا کامرانی انتخاب شدید لبخندی  
زدم

\_ کمی صبر کن تا سروان کامرانی رو خبر کنم

بعد از چند دقیقه سروان وارد اتاق شد، بعد از احترام روی صندلی نشست، نگاه جزئی بهش  
انداختم، داخل بیش تر پرونده ها کارش رو عالی انجام میداد، برعکس هیکل باریک  
و شکنندش، از قدرت بدنی بالایی برخوردار بود، پرونده قبلی هم همکاری داشتیم، دختر سخت  
و پرتلاشی

\_ جناب سرهنگ کاری با بنده داشتید؟؟

\_ بله، از پرونده قاچاق اعضا بدن که با خبر هستی؟؟

\_ بله

سرهنگ \_ شمارو به عنوان نفوذی انتخاب کردند، البته به همراه سرگرد مهرجو مشکلی که  
ندارید؟؟

سروان نگاه دقیقی به من انداخت و گفت: نه مشکلی نیست

سرهنگ رو به من گفت: توضیحات بیش تر به عهده تو، از بازجویی دیروز تونستی اطلاعات بدست بیاری؟؟

\_بله، فرزند دارابی و بیبا فخاری مسئول فریب دخترا و پسرا هستند، هر دو هیچ سو سابقه ای ندارند، دانشگاه آزاد درس میخوانند، و کسای رو هم که فریب دادند جزو همون دانشگاه بودند، من و سروان باید وارد اون دانشگاه بشیم و با نزدیک شدن به اون ها بتونیم وارد باند بشیم فقط هر هفته مهمونی صورت میدند، که هیچ شباهتی به پارتنی نداره، به ظاهر فقط یه مهمونی دورهمی، معلومه که اصلا دوست ندارند جلبه توجه کنند سروان\_ از کی کار ما شروع میشه؟؟

من\_ از فردا میتونیم کار رو شروع کنیم، فقط میمونه هماهنگی دانشگاه و مدارک و اسم جعلی

سرهنگ\_ مشکلی نیست، حلش میکنم دلسا

به نیم رخش نگاه کردم، چهرش توهم بود، میشد فهمید که حالش خوب نیست

، نگرانش بودم، اصلا متوجه نبود که من چند دقیقه ای هست که کنارش نشستم، آروم صداش زدم\_ سیاوش

سرش رو به طرف من چرخوند، با تعجب نگاهم کرد آروم

گفت: از کی تا حالا اینجا نشستی؟؟ انگار جونی برای حرف

زدن نداشت

لبخندی زدم و گفتم: سلام صبحت بخیر، همین الان اودم

\_ تو چرا اینقدر کنه ای دختر مگه بهت نگفتم دیگه نمیخوام ببینمت؟؟

\_ توکه حرف زیاد میزنی، مهم خودمم که دوست دارم جلوی چشم تو باشم

پوفی کرد و هیچی نگفت، چهرش توهم رفت، بازوهاش رو محکم فشار داد، بینیش رو بالا کشید، صورتش زرد تر از همیشه شده بود آروم گفتم: سیاوش حالت خوبه؟

با اخمی که روی صورتش نشسته بود، گفت: به تو ربطی نداره

به سختی داشت بلند میشد، با نگرانی دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم: حالت خوب نیست، تورو خدا بشین

دستمو از روی دستش بیرون کشید و گفت: بهتر جلوی چشمم نباشی، حالم اصلا خوب نیست، یه بلایی سرت میارم

نگرانم بودم، نمیدونم چرا دوست نداشتم تو این حال ببینمش، از کی سیاوش برام مهم شده بود، هیچی نمیدونم، محکم باش دلسا، باید محکم باشی تا بتونی کمکش کنی جلوش ایستادم و گفتم: هیچ بلایی نمیتونی سرم بیاری، چرا خودت رو زجر میدی، مگه نمی بینی حالت بده، خب یه دقیقه بشین

سیاوش سر جاش نشست، انقدر حالش بد بود که اصلا حال جواب دادن بهم رو نداشت، زیر لب گفتم: می تونی تا خونت بری؟؟ یا نه اصلا آدرس خونت رو بده تو اونجا کمکت کنم

بینیش رو بالا کشید، حس کردم بدنش داره می لرزه، عرق هم کرده بود به زور گفتم: دور نیست خودم میرم

زیر بازوش رو گرفتم به سختی بلندش کردم، نگاهی دور و اطرافم انداختم، بلکه کسی رو ببینم ولی هیچکس نبود، تف تو این شانست دلسا، اگه به خاطر سیاوش نبود، دیگه پامو تو این پارک نمیذاشتم، سیاوش حتی جون اینکه باهام مخالفت کنه رو نداشت، چون سنگین بود آروم قدم بر می داشتم، لرزش بدنش رو حس می



کردم، چون بالا شهر بود، بیش تر مواقع خلوت بود، سیاوش با دست نشونم می داد که کجا باید بریم، بعد از اینکه از یه کوچه رد شدیم، جلوی یه آپارتمان شیکی آروم ایستاد، چشمش خمار شده بود

دست آزادم رو به طرفش گرفتم و گفتم: کلید آروم لب زد و گفت: تو جیبم

دستم رو داخل جیبش کرد و کلیدا رو بیرون اوردم، نگهبان با دیدن ما سریع به سمتمون اومد و روبه سیاوش گفت: آقای مهندس حالتون خوبه؟

بزخم دهنش پر خون بشه، نمیبینه حالش بده، دیگه این سوال کردنت این وسط چیه با اخم گفتم: کمکش کنید تا ببریمش خونشون

نگهبان سیاوش رو روی شونش تکیه داد و دستش رو گرفت، ولش کردم و سریع دکمه آسانسور رو زدم، سیاوش آروم ناله می کرد و بازوهایش رو فشار می داد، خدایا حالا چیکار کنم، به این نگهبان هم که نمیتونم بگم چشمه، با همون کلید در واحد رو باز کردم نگهبان و سیاوش اول داخل شدند و بعد هم من، وسایل خونه خیلی ساده ولی شیک بودند، نگهبان سیاوش رو روی مبل دونفر خوابوند و گفت: زنگ بزخم اورژانس خدایا چیکار کنم، خودت قدرت بهم بده

\_ شما میتونید برید، اگه حالشون بدتر شد خبرتون می کنم

برعکس اینکه خیلی خنگ بود ولی زیاد سیریش نبود، بعد از رفتن نگهبان نزدیک سیاوش شدم، بدنش به طور فجیعی می لرزید و عرق کرده بود \_ سیاوش الان چیکار کنم؟؟

زیرلب چیزی زمزمه می کرد، سرم رو نزدیک لبش بردم \_ مواد

با دادگفتم: مواد از کجا برات بیارم؟؟ با ناراحتی

گفتم: ببین با خودت چیکار کردی؟

یادم به اون روز افتاد، تقریباً همین ساعت بود که اون پسره اومده بود پارک و به سیاوش مواد داد، شاید برم بتونم داخل پارک پیداش کنم، کنار سیاوش نشستم و گفتم: طاقت بیار الان میام

کلیدا رو برداشتم و با دو به سمت پارک رفتم، نفس نفس میزدم، سریع به همه جای پارک رفتم، تا بالاخره اون گوشه دیدمش، موهاش مثل همون روز سیخ بود، پسره ی آشغال، اه مجبور نبودم خودم لوش میدادم، وای اگه دانیال بفهمه، حتما میکشتم، از کجا میخواد بفهمه، مگه ندیدی سیاوش داشت میبرد نزدیک پسره شدم \_ سلام

سرش رو بالا آورد همین جوری که آدامشش رو میجوید لبخند بی ریختی زد وگفت: سلام به رو ماهت خوشگل خانوم کاری داشتی؟ دلسا کارت پیشش لنگه وگرنه آدمش میکردم، آشغال، عوضی

آروم گفتم: اون پسره که هرروز ازت مواد میخره رو میشناسی که سیاوش رومیگم، همون مواد و همون اندازه رو امروز به من بده پسر خندید وگفت: برو دخترجون خدا روزیت رو جای دیگه بده منم لبخندی زدم وگفتم: دو برابر پولش رو بهت میدم، نظرت چیه؟؟ انگار روش تاثیر گذاشتم چون چند لحظه فکر کرد وگفت: باشه

از داخل جیبش یه چیز سفید درآورد و سریع بهم داد، منم داخل جیب شلوارم گذاشتم، خداروشکر پول همیشه همراه بود، وقتی پول رو بهش دادم، دعا دعا کردم گیر پلیس نیفتم که بدبختم، خدایا کمک کن، دیگه غلط بکنم همچین کاری ازم سر بزنه

با کلید در آپارتمان رو باز کردم، خداروشکر نگهبان نبودش، داخل آسانسور شدم و درو باز کردم، سیاوش بی حال تر از قبل روی مبل خوابیده بود، کنارش نشستم و مواد رو از جیب شلوارم بیرون آوردم، با دیدنش چشماش برق زد، اشک تو چشمام جمع شد، ببین با خودش چیکار کرده

به کابینت آشپزخونه اشاره کرد، سریع به آشپزخونه رفتم و در کابینت رو باز کردم، سرنگ اولین چیزی بود که به چشم خورد، قطره اشکی از چشمام پایین اومد، پس تزریقیه، سرنگ رو براش بردم، آروم از جاش بلند شد، و آستینش رو بالا زد و به سختی مواد رو به خودش تزریق کرد، دیگه اشکام می ریختند، با غم نگاهش می کردم، چشماش رو بست و به مبل تکیه داد، بعد از چند دقیقه چشماش رو باز کرد، معلوم حالش بهتر شده بود، هر دو باغم بهم زل زدیم، اشکام رو پاک کردم و خدا حافظی زیر لب گفتم و بی توجه به صدازدن های نگهبان از آپارتمان بیرون زدم دانیال

با وارد شدن به خونه عمه رو دیدم که داشت، مجله میخوند، نزدیکش شدم \_ سلام  
عمه جون

عمه سرش رو بالا آورد و با تعجب نگاهم کرد و گفت: دانی چرا اینقدر ریشت زود رشد کرد، تو که ریش نداشتی؟؟

خندیدم و گفتم: عمه از کی تا حالا دیدی تو دو ساعت ریش یکی در بیاد، اینا مصنوعی، به خاطر ماموریت جدیدمه \_ وا مگه قیافه قبلی خودت چش بود؟؟ کنار عمه نشستم و گفتم: هیچی عمه گوش بود عمه مسخره ای زیر لب گفت  
\_ پس دلسا کجاست؟؟

\_ تو اتاقتشه، از وقتی از پارک اومد از اتاقتش بیرون نیومده

\_ الان میرم سراغش

تقه ای به در اتاقش زدم و در اتاقش رو باز کردم، روی تخت نشسته بود، با دیدن من لبخندی زد و گفت: سلام دانی، چرا این شکلی شدی؟؟

لبخندی زدم و کنارش نشستم و گفتم: به خاطر ماموریت جدیدمه

با دقت نگاهش کردم، یه چیزی داشت ادیتش می کرد، میتونستم اینو بفهمم \_ دلسا چیزی شده؟؟

لبخند تلخی زد و گفت: نه دانی جون، راستی مگه تو نباید اداره باشی؟

\_ چرا بحث رو عوض میکنی؟ اگه دوست نداری بگی اجبارت نمی کنم، هر وقت دوست داشتی بهم بگو

دلسا محکم روی شونم زد و گفت: دانی خیلی دوست دارم محکم بغلش کردم

و گفتم: من بیش تر خواهری، مراقب خوت باش از بغلم بیرون

او مودو گفت: چشم، تو هم همین طور \_ خدافظ

\_ به سلامت

با دیدن دلسا انرژی بیش تری گرفتم، با عمه خدافظی کردم و از خونه بیرون زدم، جلوی

دانشگاه ایستادم، نگاه کلی بهش انداختم و توی دلم گفتم: همه چیز از این دانشگاه شروع

میشه، خدایا کنارم باش، از الان من میشدم، ماهان وحدتی، دانشجوی دانشگاه آزاد

با ورود به کلاس نگاه دقیقی به همه دانشجو انداختم، سروان رو دیدم، باگیریمی که

داشت، چهرش تغییر کرده بود، نگاه بی تفاوتی بهش انداختم که جلب توجه نشه ولی هرچی

چشم چرخوندم که فرزند دارابی و بیتا فخاری رو پیدا کنم، نبودند.

با ورود استاد همه کلاس ساکت شد، استاد مشغول تدریس بود که با ورود فرزند و بیتا دست

از حرف زدن برداشت

فرزاد رو به استادگفت: معذرت میخوام استاد ترافیک بود

اشکالی نداره، لطفا بشینید

معلومه پارتیش تو دانشگاه خیلی کلفته که استاد چیزی بهش نگفت، درباره استاد باید اطلاعاتی بگیرم، مشکوکه شاید اون هم جزوی از باند باشه، فرزاد و بیتا روی صندلی کنار هم نشستند، خب حالا باید وارد بازی بشم سیاوش

از صبح تا حالا حالم از خودم، از این زندگی، از مواد کوفتی، از همه چیز بهم میخوره، دلسا به خاطر من چیکار کرد؟ رفت و مواد خرید، برای اینکه من عملی، من بیشعور درد نکشم، اگه بلایی سرش میومد، چه غلطی می کردم

با عصبانیت لیوان روی میز رو به دیوار زدم، با فریاد گفتم: خاک بر سر بی غیرت

سرم رو با دستام گرفتم، چشمای اشکیش داغونم کرد، از کی وارد زندگیم شد، داره چه بلایی سرم میاره؟

لعنت به اون دوستای آشغال، لعنت به غرور الکی خودم که باعث بدبختیم شد، هرچی سرم بیاد حقمه دلسا

پنجره اتاقم رو باز کردم، به حیاط بزرگمون نگاه کردم، ذهنم پرکشید به صبح، به کاری که کردم؟ به خودم قول میدم، یک روزی حقیقت امروز رو به دانیال بگم ولی الان وقتش نیست، میدونم کارم اشتباه بود ولی نتونستم دردکشیدنش رو ببینم، نتونستم لرزش بدنش رو ببینم و هیچ کاری نکنم، دلم خون شد برای سیاوشی که الان زمان جوونی کردنش، الان میتونه از زندگیش لذت ببره، ولی این اعتیاد حق درست زندگی کردن رو ازش گرفته، سلامتیش و جوونیش، زندگیش همه رو نابود کرده، خدایا بهم صبر بده تا بتونم به این پسره غریبه که حالا برام از هر آشنایی، آشنا تر کمک کنم دانیال

با صدای خسته نباشید استاد، دانشجویها از کلاس بیرون رفتند، فرزاد سریع تر بیرون رفت  
، بیتا جزوه‌هاش رو برداشت که از کلاس خارج بشه، ردیف‌هایی که نشسته بودیم کنار هم  
بودند، سرم رو پایین انداختم و سریع به سمتش رفتم، با برخوردش به من جزوه‌هاش روی زمین  
ریخت

با ناراحتی ساختگی گفتم: معذرت می‌خوام خانم

روی زمین نشستم و جزوه‌هاش رو جمع کردم، سرم رو کمی بالا آوردم و نگاهش کردم، از  
عصبانیت قرمز شده بود، از جام بلندشدم که با عصبانیت گفت: مگه کوری یارو؟

دختره بی تربیت، بد دهن، حیف که خیلی کار باهاش دارم

\_ مودب باشید خانوم محترم، بعدم من کورم، شما میرفتی اونطرف، تو که کورتی

لبخندی به روش زدم و با عصبانیت نگاهم می کرد، خیلی نامحسوس یکی از جزوه‌هاش رو  
برداشتم و روی جزوه‌های خودم گذاشتم، جزوه‌هاش روبه سمتش گرفتم و گفتم: دفعه دیگه عینک  
بزن

مهلت حرف زدن رو بهش ندارم و سریع از دانشگاه بیرون زدم، چند تا کوچه پایین تر منتظر  
سروان شدم، در ماشین رو باز کرد و نشست

\_ سلام سرگرد، خوب هستین؟؟

\_ ممنونم، بهتره به نقشه یه تغییراتی بدیم؟؟ با

کنجاوی گفت: دقیقا چه تغییراتی؟؟

\_ ببین سروان به جای نزدیک شدن به بیتا باید نزدیک فرزاد بشی، منظورم رو که

میفهمید؟؟ \_ بله سرگرد

\_ امیدوارم بتونیم این

پرونده رو با موفقیت تموم کنیم

\_ امیدوارم

بعد از رسوندن سروان، به سمت خونه رفتم

سیاوش

روی چمن نشستم، منتظر دلسا بودم، دلم میخواست باهش حرف بزنم، اون روز به

خاطر من مواد خرید، باید هرجوری هست از دلش دربیارم

یک ساعتی گذشت ولی نیومد، نگاهی به اطراف کردم، چشمم بهش خورد که آروم قدم میزد، از

جام بلند شدم و به سمتش رفتم، با دیدن من سرش رو برگردوند و به گلهای روبه رو نگاه

کرد، پس دلسا خاتم ازم دلخوره، لبخندی زدم و با انرژی گفتم: سلام، چطوری؟

همون طور که به گلهای زده بود اخم کرد و جوابم رونداد

لجباب، باهمون لبخند گفتم: جواب سلام واجبه، زبونت رو موش خورده \_ چیه

مواد کشیدی اینقدر شادی؟

اه لعنتی دست گذاشت رو نقطه ضعفم، همیشه بدم میومد کسی اعتیادم رو تو سرم بزنه، ولی

دلسا فرق داشت، خودمم درک نمی کردم چه فرقی داره؟ فقط میدونم برام مهمه، دوست ندارم

ازم دلخور باشه \_ پس دلسا خاتم از دست من دلخوره؟؟

با اخم نگاهم کرد و گفت: اصلا برام مهم نیستی که از دست دلخور باش \_ پس

اگه مهم نبودم چرا دیروز برای من مواد خریدی؟؟

یه لحظه جا خورد ولی بعد گفت: تا حالا تو عمرت اشتباه نکردی؟ منم دیروز اشتباه کردم



یکی از دستام رو داخل جیبم کردم وگفتم: دلسا یادت باشه هیچ وقت خودت رو به خاطرت هیچکس به خطر ننداز، هیچکس مهم تر از خودت نیست

دلسا دستاش رو بالا آورد و شروع کرد به دست زدن، با تعجب نگاهش کرد که دستاش رو پایین آورد وگفت: توهم یادت باشه که من کسایی تو زندگیم هستن که از خودم مهم ترند، حاضرم به خاطر اونا جون خودمو بدم

لبخندی نا خواسته روی صورتم نقش بست یعنی منم برایش مهمم، وقتی نگاه خندون منو دید گفت: فکرای بیخود نکن تو اصلا مهم نیستی

فقط اوادم که بهت بگم ببخشید که به خاطر من خودتو به خطر انداختی فقط

نگاهم کرد، رامو کج کردم و قدم اول رو برداشتم که صدام زد \_ سیاوش وقتی اینجوری صدام زد، دلم لرزید، لبخندی زدم، دلسا مغرور نبود، مهربون ترین دختری بود که دیده بودم، به طرفش برگشتم وقتی لبخند منو دید، با اخم گفت: چرا این بلا رو سر خودت آوردی؟

با غم نگاهش کردم وگفتم: میدونی بچه که بودم، همه چیز برام فراهم بود، مامانم خیلی دوسم داشتم، اما بابام همیشه حرف خودش بود، من علایق خودمو داشتم اما به خاطر بابا دست از شون کشیدم، اما برای رشته دانشگاهیم رفتم سرغ علاقم، بابام ناراحت شد ولی دیگه برام مهم نبود، بعد از مدتی دیگه از زورگویی های بابا خسته شدم، کم تر خونه می رفتم، شب وروزم روبا دوستام بودم، با پولای من حسابی خوش بودند وبهم احترام میزاشتند، یک شب که دورهم نشسته بودیم، یکی از بچه ها مواد از جیبش بیرون آورد وهمه باهانش کشیدند به غیر از من، هرچی اصرار کردند که من هم بکشم، بهشون میگفتم که من اهل این چیزا نیستم، مسخرم کردند به هم خندیدند، به غرورم برخورد، بدم اومد که به هم میخندند، منم کنارشون نشستم وکشیدم، بعد از اون هر مشکلی پیش میومد، مواد میکشیدم ولی هرچی

کشیدم لذت اولین باری که ازش استفاده کردم رو نداشت، خیلی وقت بود که تو بیمارستان مهندس تاسیسات بودم و تو کارم پیشرفت کردم، اما وقتی فهمیدند معتامم اخراج کردند، مامانم وقتی میخواست لباسام رو داخل لباسشویی بندازه، مواد رو تو جیبم پیدا کرد و به بابام نشون داد، بابام همه چیز رو ازم گرفتم، یه بدبخت معتاد افتادم تو خیابونا، دیگه دوستام هم جواب تلفنم رو نمی دادند، بهشون خبر رسیده بود که دیگه پولی ندارم، بهراد یکی از دوستای دانشگاهم پسر خوبی بود، بهم جا داد، اما هرکاری کرد نتونستم ترک کنم گاهی به دلسا انداختم و با افسوس گفتم: اشتباه کردم

\_درسته اشتباه کردی سیاوش ولی میتونی ترک کنی، کافی خودت بخوای، خواهش میکنم سیاوش، زندگیتو نابود نکن

چقدر نگرانی های دلسا برام دلنشین بود، به خودم جرئت دادم ودستای ظریفش رو تو دستام گرفتم، دستاش یخ بود، با تعجب نگاهم کرد

\_نمیدونم ولی اینکه نگران منی رو دوست دارم دلسا، بهت قول میدم به ترک کردن فکر کنم، اما قول ترک قطعی بهت نمیدم

\_ولی آخه چرا؟؟

\_سخته دلسا خیلی سخته

دستم رو فشار دادوگفت: من کمکت میکنم، تا آخر کنارت هستم غرق خوشی شدم، چقدر خوبه که همچین دختری کنارته با جدیت گفتم: بهش فکر میکنم، حالا هم برو خونتون، داره ظهر میشه

\_اه دوباره سگ گازت گرفت، بد اخلاق شدی

دوباره که زبون دراز شدی، حالا تا بیش تر عصبی نشدم برو خونتون

خب بابا چرا میزنی، ولی حتما به حرفام فکر کن، راستی موتور سواری بلدی؟ آره بلدم

با ذوق گفت: چه خوب، پس فردا نه صبح آماده باش بریم

تعجب کردم از اینکه دلسا با شوق داره درباره موتور سواری حرف میزنه دستش رو از دستم بیرون آورد \_ باشه خداحافظ  
\_ خدانگهدار

تارسیدن به خونه ذهنم پرشده بود از دلسا، دختری که نمیدونم چجوری تو زندگیم پیدا شد، شاید یه فرشته بود که خدا برام فرستاده بود دانیال

جزو ای که از بیتا دزدکی برداشته بودم رو بعد از اینکه یک بار دیگه از روش نوشتم، زیر آب گرفتم، کاغذ رو خیلی ملایم دستم گرفتم که پاره نشه، بعد از اینکه حسابی خیس شد، یکم چایی هم روش ریختم تا هم دلم خنک بشه هم به درد نقشم بخوره، صاف روی تراس جلوی نور خورشید گذاشتم، جوهر خودکار کمی پخش شده بود و خوندن نوشته ها تقریبا ناممکن بود، ولی خدایی دست خطش عالی بود، فنجون چایی رو برداشتم و روی صندلی نشستم، با رضایی تماس گرفتم، بعد از چند ثانیه جواب داد

\_ سلام جناب سرگرد

\_ سلام رضایی، تونستی چیزی بفهمی؟؟

\_ بله، محمد رضا جهانی، چهل و دوساله، سو سابقه ای نداره، تو محیط کارشم خیلی مورد احترامه، در واقع یک استاد وظیفه شناسه

پس این رئیس باند خیلی زرنگ تر از این حرفاست، آدمایی که تو باندش هستند، تقریباً آدمای معمولی وبدون حاشیه ای هستند \_ ممنون رضایی \_ خواهش میکنم ،خدانگهدار

### خداحافظ

با ورودم به دانشگاه،بیتا رو دیدم که دست به سینه ایستاده بود،بدون شک منتظر من بود که جزوش رو بهش بدم،تو دلم کلی خندیدم ،دوست دارم وقتی جزو رو میبینه عکس العملش چیه؟با جدیت قدم برداشتم،بدون نگاه به بیتا از جلوش رد شدم \_ هی یارو یه دقیق وایسا دختر به بی تربیتی این ندیدم،واقعا که اصلا باید جزوش رو پاره می کردم

سرجام ایستادم وبا اخم به طرفش برگشتم،نگاه بی تفاوتی بهش انداختم،وقتی که دید من حرف نمیزنم ،نزدیکم شدوگفت:جزوم روبده

تو دلم خندیدم وکاغذ رو از کیفم بیرون آوردم و به طرفش گرفتم،با دیدن برگه اخماش توهم رفت واز عصبانیت قرمز شده بود،با ناراحتی ساختگی گفتم:راستش من یه پسرعمو دارم خیلی شیطونه،حواسش نبوده چایی رو ریخت رو جزوهای من و شما،واقعا معذرت میخوام

باهمون قیافه قبلی گفت:چه بچه بی تربیتی،معذرت خواهی تو چه دردی از من دوا میکنه،خودت میدونی که فردا استاد امتحان میگیره؟؟

\_راستش من این درس رو بلدم،جزو خودم رو تا ظهر بهتون تحویل میدم؟؟\_

میدونستم الان میگه از یکی از بچه های دیگه میگیرم ،اومد دهنش رو باز کنه که حرف بزنه

\_ چون جزو خونست،خوشحال میشم ناهار رو باهم بخوریم؟؟\_

با این حرفم چند ثانیه دقیق نگاهم کرد، انگار بدش نمیومد که بامن ناهار بخوره \_ باشه مشکلی نیست چه از خداهش بود

لبخندی زدم و گفتم: رستوران... ساعت یک منتظرتون هستم \_ اوکی  
با زدن این حرف از کنارم گذشت، و به سمت کلاس رفت

روبه روی آینه ایستادم، تیپم خوب بود، سویچ ماشین رو برداشتم و بعد از خدافظ از عمه و دلسا از خونه بیرون زدم، ماشین رو پارک کردم و به سمت رستوران رفتم، رستوران شیکی بود، تعریفش رو از بنیامین شنیده بودم از بس با این دوست دخترش بیرون رفته، تقریباً بیش تر رستوران ها رو میشناسه، با ورودم به رستوران صدای موسیقی ملایمی فضا رو پر کرده بود، پشت میزی که قبلاً رزرو کرده بودم نشستم، نگاهی به اطراف انداختم، سه تا دختر میز روبه رویی نشسته بودند، یکی از اون ها متوجه من شد و به دوستاش یه چیزی گفت که درست متوجه نشدم، همه دخترا به من نگاه کردند، هرستاییشون هم زمان چشمکی زدند، نمیدونستم به قیافه عجیب دخترا و کاراشون بخندم یا اخم کنم، ترجیح دادم اخم کنم، وقتی اخم من رو دیدند نیششون بسته شد و سرشون به کار خودشون جمع شد، با اخم نگاهی به ساعت انداختم، خب پنج دقیقه دیگه تا یک مونده، صدای پاشنه کفشی به گوشم رسید، سرم رو بالا آوردم، بیتا رو دیدم، تیپش با دانشگاه فرق میکرد و خوشگل بود و بیش تر حرکاتش با عشو خاصی بود، فقط اگر زبون درازش رو فاکتور بگیریم، خیلی راحت میتونست هر مردی رو به خودش جذب کنه ولی نه من که میدونم چکارست صندلی رو عقب کشیدو نشست

لبخند ملایمی زدم و گفتم: سلام، حالتون چطوره؟

\_ سلام خوبم، تو چطوری؟؟

اوه اوه چه زود دختر خاله شد، پس چشمش منو گرفته، تا اینجا که همه چیز داره خوب پیش میره \_ خوبم

بعد از دادن سفارش به گارسون، برگه رو از توی کیفم دراوردم و گفتم: بازم معذرت میخوام، اینم جزوتون لبخندی زدوگفت: اشکال نداره  
نگاهی به برگه انداخت وگفت: دست خط عالی داری  
\_ ممنونم

همون موقع گارسون غذاها رو آورد، چند دقیقه به سکوت گذشت، هر دو فقط غذاهامون رو میخوردیم، منتظر بودم که حرف بزنه، بعد از چند دقیقه ای سکوت رو شکست وگفت: میتونم بپرسم چرا شما رو خیلی کم داخل دانشگاه دیدم؟

\_ مدتی ایران نبودم، ولی چون رئیس دانشگاه با پدرم آشنایی داشت، تونستم وسط ترم پیام  
\_ پس پارتیتون خیلی کلفته؟

\_ درسته

\_ ببخشید فضولی میکنم، شغلت چیه؟؟

تو دلم گفتم: این فضولیا منو به نقشم نزدیک تر میکنه

\_ قرار تو شرکت پدرم کار کنم، خیلی علاقه دارم که خودم کار جدیدی رو شروع کنم، ولی متأسفانه پدر این اجازه رو بهم نمیده

بلند خندیدم وگفتم: من عاشق پولم، اونم پولی که خودم به دست بیارم

نگاهی به بیتا انداختم، به من زل زده بود، منم مستقیم بهش نگاه کردم، بعد از چند ثانیه دست از نگاه کردن به همدیگه برداشتیم \_ خیلی جالبه

با کنجکاو پرسیدم: چی جالبه؟؟

\_هیچی همین طوری گفتم

\_آهان

معلوم بود که بیتا داره فکر میکنه، همین که بتونم ذهنش رو به خودم مشغول کنم، عالیه بعد از تموم شدن غذا، پول غذا رو حساب کردم و به از رستوران بیرون رفتیم و خداحافظی کردیم دلسا امروز با انرژی از خواب بیدار شدم، خوشحالم که میخوام با سیاوش برم موتور سواری، به دیروز فکر کردم به حرفای سیاوش، تقصیر سیاوش نبود که معتاد شده، شاید پدر سالاری بیش از اندازه پدرش، دوستای بدش باعث شدند، ولی نه اگر سیاوش مغرور نبود، هیچ وقت به خاطر یک مسخره کردند، به حرفای دوستاش گوش نمیداد و مواد نمیکشید، دیروز میخواست که باهاش آشتی کنم، با اینکه بهش کم محلی کردم ولی همه سعیش رو کرد که حرف بزنم، نمیدونم حسم چی، فقط میدونم که سیاوش میتونه یکی از بهترین دوستانم باشه، مثل بنیامین، با یادآوری بنیامین لبخندی به لبم اومد، از اون روز که مادرم رو دیدم، آهی کشیدم، هیچ وقت نفهمیدم چرا ترکمون کرد؟؟، چرا بابا که عاشقانه دوستش داشت رو رها کرد؟، اه دلسا صبح به این خوبیت رو با اسم اون زن خراب نکن، بنیامین چندباری گفت بریم بیرون ولی اونقدر درگیر سیاوش و غم دیدن مادرم بودم که بهش میگفتم حوصله ندارم، بنیامین هم مثل همیشه لبخند زدوگفت: نمیخوام ادبیت کنم، هر وقت خودت خواستی بهم بگو، مهربون بود، از بچگی به محبتاش عادت کردم، مثل دانیال دوستش داشتم و دارم، از روی تختم بلند شدم، بعد از رفتن به دستشویی، مثل همیشه برای موتور سواری تیپ سرتا مشکی زدم، هنوز یک ساعت دیگه به نه صبح است، اه چرا این ساعت جلو نمیره، از اتاقم بیرون زدم، نگاهم به دانیال افتاد، این چهره ی جدیدش خیلی بهش میومد، روی مبل نشسته بود و سرش گرم کاغذایی که جلوش بود، نزدیک شدم \_ سلام دانی، صحبت بخیر



دانیال سرش رو بالا آورد، لبخندی زد و گفت: سلام خواهری، صبح تو هم بخیر نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت: جایی میری؟؟

وای حالا چجوری به دانیال بگم، اه فکر اینجاش رو نکرده بودم  
\_ خب... چیزه.. آهان میخوام برم موتور سواری دانیال آبرویی بالا  
انداخت و گفت: با بنیامین؟؟

خدایا، نمیتونم بهش بگم که با سیاوش میخوام برم، عجب دروغ نمیتونم بگم، چاره ای نیست، مجبورم به بنیامین هم بگم، چون دانیال حتما ازش میپرسه \_ آره با بنیامین میرم  
\_ خب خیالم راحت شد، اول یه ب\*و\*س بده تا خستگیم دربره، صبحانت رو بخور، بعد برو  
حرصی گفتم: دستور دیگه ای نداری؟؟

لبخند خبیثی زد و گفت: نه همینا بود، حالا بیا ب\*و\*س رو بده \_ روتو  
برم

گونش رو بوسیدم که گفت: آخیش خستگیم در رفت

لبخندی زدم، خدارو بابت داشتن برادری مثل دانیال شکر کردم، به آشپزخونه رفتم و بعد از خوردن صبحانه، از دانیال خداحافظی کردم، نزدیک آرمین شدم، مثل همیشه دستی رو پاکش کشیدم و گفتم: چطوری موتورم؟؟ امروز با سیاوش میخوایم بریم بیرون، تو هم مثل من خوشحالی؟

گوشیم رو از توجییم بیرون آوردم و با بنیامین تماس گرفتم صدای شادش به گوشم رسید  
\_ سلام، حالت چطوره؟؟

\_ خوبم بنیامین تو چطوری؟؟

\_ عالیم، چی شده افتخار دادی به ما یه زنگ بزنی؟

\_ همین الان میخوام با یکی از دوستانم برم پیست تو میای؟؟

\_ میگم دلسا دوستت خوشگله؟ خندم گرفت، خوبه

یکمی سر به سرش بزارم

\_ خیلی خوشگله، اخلاقشم خوبه

دروغ که شاخ و دم نداره، اخلاق سیاوش کجاش خوبه

\_ پس حتما میام.... چیزه.. دلسا... جلوش از من خیلی تعریف کن، دوست دخترام خیلی کم

شدند، یکی هم اضافه بشه عالیه

فک کن سیاوش بشه دوست دختر بنیامین، خنده ی ریز کردم و گفتم: خیلی پررویی، به جای

اینکه این همه حرف بزنی، ساعت نه پیست باشه \_ به روی چشم

\_ فعلا بای

\_ خداحافظ

آرمین رو بیرون بردم و کلاه کاسکت رو سرم گذاشتم و سوار موتور شدم، مثل همیشه از

کوچه پس کوچه ها رفتم، نمیدونم عکس العمل بنیامین با دیدن سیاوش چیه؟، خدایا خودت

کمک کن، داخل پیست نگه داشتم، موتور رو خاموش کردم و ایستادم، ماشینی جلوی پام ترمز

کردم، سرم رو بالا آوردم، نگاهم به سیاوش افتاد که با تعجب نگاهم می کرد، از ماشین بیرون

اومد، عوضی چه تیپی هم زده با گام های بلند نزدیکش شدم و با لبخند گفتم: سلام سیاوش مثل

همیشه جدی گفت: سلام \_ راحت اینجا رو پیدا کردی؟

\_ آره

چرا انقدر حرفاش رو کوتاه میکنه، حرصم گرفت وبا اخم گفتم: چته؟؟ وبعد با ناراحتی گفتم: اگر دوست نداشتی بیای، خب نمیومدی

\_ کی گفته من دوست نداشتم، از طرف من حرف نزن

خوشحال شدم که دوست داشته بیاد

سیاوش با کنجکاوی گفت: تو موتور سواری بلدی؟؟ \_ آره

من عاشق موتورم

لبخند کجی زدوگفت: اولین دختری هستی که میبینم به موتور علاقه داری

\_ خب هرکی به یه چیز علاقه داره ومن به موتور

همزمان با زدن این حرفم چشمم به در پیست افتاد، بنیامین با موتورش اومد وکنارم ترمز کرد، با کنجکاوی و اخم به من و سیاوش نگاه می کرد، سیاوش خیلی ریلکس به بنیامین اخم کرده نگاه کرد، خدایا چه خاکی تو سرم کنم، این سری برای جلوگیری از دعوا باید دروغ بگم، چون بنیامین از دانیال هم حساس تره، به خودم مسلط شدم وگفتم: سلام بنیامین با عصبانیت گفت: علیک سلام

دستش رو جلوی سیاوش گرفت و با حرص گفت: افتخار آشنایی با کی رو دارم؟؟ سیاوش لبخند حرص دراری زد وبا بنیامین دست دادوگفت: سیاوش سرمدی هستم الان با این لبخند، مطمئنم بنیامین یه بلایی سرش میاره

\_ بنیامین این آقای سرمدی یکی از همکلاسیام تو دانشگاه هستند بنیامین

با اخم وشک گفت: که اینطور وبا اخم روبه من گفت: دلسا سوارشو

سرم رو پایین انداختم، دلم نیومد سیاوش رو تنها بزارم ولی باید از هر دعوایی

جلوگیری می کردم وآروم گفتم: باشه سیاوش

به دلسا نگاه می کردم که سوار موتورش شد، انگار متوجه نگاه خیرم شد چون سرش رو برگردوند و به من نگاه کرد، از چشماش معلوم بود که ناراحته، اما دلیل ناراحتیش رو نمیفهمیدم، نگاهی به اون پسره انداختم که بهم چشم غره رفت، پسره آشغال، نمیدونم نسبتش با دلسا چی بود، وقتی گفت دلسا سوار شو، میخواستم برم بزنم تو دهنش، ولی ریلکس بودن من بیش تر عذابش میداد، دلسا و پسره سوار موتور شدند و رفتند

، بهشون نگاه کردم که چطوری با موتور این طرف اونطرف می رفتند، حسادت داشت خفم می کرد، حتما امروز دیوونه میشم، کاش نیومده بودم، انگار دلم میخواست همیشه من کنارش باشم، نمیخواستم اون پسره رو کنارش ببینم، پسری که دلسا به خاطرش دروغ گفت، لعنت به من، لعنت به این احساس جدید

بالاخره بعد از نیم ساعت که برای من زجر آور بود ، از موتوراشون پیاده شدند، نمیتونستم اینجا بمونم، باید میرفتم، دستام رو مشت کردم و محکم فشار می دادم، مشت می که فقط دلم میخواست بزنم تو دهن پسره دلسا لبخندی زد و گفت: ببخشید شما هم خسته شدی اخم کردم و گفتم: اشکال نداره، با اجازتون من دیگه برم انگار دلسا ناراحت شد و با ناراحتی گفت: بمونید

پسره لبخندی از رضایت زد و گفت: دلسا جان شاید کاری دارند، بهتر مزاحمشون نشی عوضی، دلساجان وزهرمار، خدایا بهم صبر بده لبخندزورکی زدم و گفتم: اتفاقا دلسا خانم مزاحم نیستن، من خیلی دوست دارم کنارشون باشم

پسره اخم کرد، آخیش دلم خنک شد

\_ ولی شرمنده کاری پیش اومده باید برم، فعلا با اجازتون من برم دلسا با ناراحتی گفت: باشه ، خداحافظ

بعد از خداحافظی سوار ماشین بهراد شدم وبه سمت خونه رفتم،بزار دلسا رو تنها ببینم  
حالش میکنم که وقتی به من میگه بیا بریم جایی،یه پسره دیگه رو با خودش نیاره،از  
خشم و ناراحتی فرمون ماشین رو محکم فشار دادم،نکنه دلسا از اون

دختر است و اونم دوست پسرش بود،نه نه سیاوش حق نداری دربارش بد فکر کنی،اصلا  
اینطوری نیست،تا رسیدن به خونه فکرهای مختلف داشتند دیوونم می کردند دانیال

امروز داخل دانشگاه برخورد خاصی با بیتا نداشتم ولی متوجه نگاهای خیرش به خودم میشدم  
،اینطور که پیدا است خوب تونستم ذهنش رو به خودم مشغول کنم،مطمئنم حتما درمورد  
تحقیق میکنه،سرهنگ دیروز گفت که با یک شرکت که صاحبش مرد مطمئنه صحبت  
کردند،اونم با ما همکاری میکنه،درواقع رئیس شرکت،پدرجعلی منه،نگاهی به اطلاعات استاد  
انداختم ،به نظرم مشکوک میزنه،اما متاسفانه هیچ چیز مشکوکی دربارش وجود نداره،تفه  
ای به در خورد،بفرماییدی گفتم،سرم رو بالا آوردم وبه مرد مسن شیک پوش نگاه  
کردم،تعجب کردم،این دیگه کی میتونه باشه با اقتدار راه میرفت

لبخندی زد وگفتم:بفرمایید بشینید

مرد مسن سری تکون داد وروی نزدیک ترین صندلی کنار میز من نشست

\_متاسفانه شما رو نشناختم

مردمسن پاش رو روی اون یکی پاش انداخت وگفت:کامرانی هستم،پدر سروان نادیا کرمانی

لبخندی زدم وگفتم:از آشناییتون خوشبختم

\_ ممنونم پسر،تعریف رو خیلی شنیده بودم،حالا میفهمم این همه تعریف بیخودی نبوده

تعجب کردم،تعریف من رو از کی شنیده بود

\_ شما لطف دارین

باهمون جدیت و اقتدار گفت: ببین سرگرد نمیخوام وقتت رو بگیرم، یه راست میرم سر اصل موضوع، نادیا دختر قوی و محکمی، برخلاف نظر من یه پلیس شد، صد درصد هم با ماموریتایی که میرفت مخالف بودم، من از دار دنیا همین یه دختر رو دارم، میدونم ماموریت جدید خیلی خطرناکه، به من گفتن که تو مسئول پرونده ای، چون نادیا اصلا به مخالفت های من گوش نمیده، او مدم سراغ تو تا ازت بخوام مراقبتش باشی، میدونم که نادیا باهوش و قویه ولی اون هرچی باشه یه دختر، میخوام دخترم رو بسپرم به تو، چون میدونم که میشه نادیا رو به تو سپرد

نمیدونستم باید چی بگم، جواب این پدر نگران رو چجوری بده، مسئولیت سنگینی رو این پدر به روی دوشم گذاشت

\_ اما آقای کامرانی

با اخم گفت: اما نداره.. فقط گفتم مراقبتش باش

چاره ای نبود، نمیتونستم بهش نه بگم، ان فقط نگران دخترش بود \_ آقای

کامرانی تا جایی که میتونم بهتون قول میدم مراقبتشون باشم

لبخندی زد و گفت: ممنونم پسرم، حالا خیالم کمی راحت تر شد، امیدوارم این پرونده رو به خوبی و خوشی تمام کنید

\_ ممنونم

از جاش بلند شد و من هم تا دم در همراهیش کردم، ذهنم درگیر شد اگر خدایی نکرده اتفاقی برای سروان افتاد چیکار کنم، خدایا خوت کمک کن دلسا

با غم به رفتن سیاوش نگاه می کردم، خاک تو سرم کاش به بنیامین نگفته بودم، اه همش تقصیر من بود، گندت بزن دلسا، متوجه بنیامین که با اخم به من نگاه میکرد، شدم، من هم

نگاش کردم، انقدر از رفتن سیاوش ناراحت بودم که اصلا برام مهم نبود که بنیامین دربارم چه فکری میکنه

\_ خب دلسا خانم توضیح بده

منم اخم کردم وگفتم: چیزی نیست که توضیح بدم، گفتم که همکلاسیمه بنیامین نزدیکم شدوگفت: از کی تا حالا با همکلاسیت پسرت بیرون میای؟ با طعنه گفتم: باید بهت توضیح بدم

با عصبانیت گفت: نه نمیخواد توضیح بدی، خودم سر از کار پسره در میارم

عصبانیش به ناراحتی تبدیل شدوگفت: ببین دلسایی نمیخواستم باهات بد حرف بزنم، من فقط نگرانتم، همین

\_ نمیخواد نگران بشی

با لحن آرومی گفت: باشه هر طور تو بخوای

وبعد بدون خداحافظی سوار موتورش شد ورفت، پام رو به زمین زدم وگفتم: اه اه لعنت به من، هردوشون رو ناراحت کردم، عجب روز گندی، شاید یکی از بدترین روزای زندگیم شد، صدای موبایلم اومد

نگاهی به صفحه اش انداختم هستی بود، بعد از صحبت کردن با هستی کمی آروم تر شدم، سوار موتور شدم وبه سمت خونه رفتم دانیال

دیگه دارم از نگاهای خیره بیتا خسته میشم، لعنتی حتی یک قدم هم جلو نمیزاره، اگر اینقدر روند پرونده کن باشه، مطمئنم به هیچ جا نمیرسیم، خودکار رو تو دستم



چرخوندم، انقدر ذهنم درگیر بود که اصلا حواسم به کلاس و استاد نبود، این همه سال درس خوندم، تو این ماموریت هم باید درس رو تحمل کنم، با صدای خسته نباشید استاد به خودم اومدم، وسایلم رو جمع کردم و بی توجه به بیتا از کلاس بیرون زدم، آخرای راهرو بودم که بیتا صدام زد، به طرفش برگشتم و گفتم: بله لبخندی زد و گفت: سلام روزت بخیر

جدی نگاهش کردم و گفتم: سلام، ممنونم روز شما هم بخیر

\_ راستش من و دوستانم یه دوره می ساده داریم، خوشحال میشم فرداشب بیای با شنیدن این حرف، خوشحال شدم، بالاخره تونستم وارد باند بشم، فقط خداکنه حدسم درست باشه و اون دوره می مربوط به باند باشه، خوشحالیم رو پنهان کردم'

با شنیدن این حرف، خوشحال شدم، بالاخره تونستم وارد باند بشم، فقط خداکنه حدسم درست باشه و اون دوره می مربوط به باند باشه، خوشحالیم رو پنهان کردم \_ ولی متاسفانه من فردا خیلی کار دارم

با لبخند گفت: حالا میشه برای فردا شب کارت رو عقب بندازی سری تکون دادم و گفتم: باشه، سعی میکنم پیام

لبخندش عمیق تر شد و گفت: پس لطفا شمارهت رو به من بده تا آدرس رو بفرستم بعد از دادن شماره، گفت: خیلی خوشحال شدم که دعوتم رو پذیرفتی، خدا نگهدار \_ خدا حافظ این امروز خیلی با ادب شده، تا دیروز یارو بودم، حالا شدم آقا، بعد از خدا حافظی با بیتا انرژی بیش تری گرفتم، تا اینجا که کارا داره خوب پیش میره، موبایلم رو بیرون آوردم و سرهنگ رو هم باخبر کردم

جلوی ساختمون شرکت ایستادم، شرکت بزرگی بود، تقریبا با شرکت بابا برابری می کرد، یادش بخیر چقدر بابا پافشاری کرد که برم و پیش خودش کار کنم ولی من علاقه ای به کار بابا نداشتم بابا با پلیس شدنم مخالف بود، ولی با پافشاری زیاد من بالاخره راضی شد، سوار

آسانسور شدم و طبقه ششم روزدم، صدای زن که طبقه رو اعلام میکرد پخش شد و در آسانسور باز شد، نزدیک میز منشی شدم \_ سلام، با آقای وحدتی کار داشتم، لطفا بهشون اطلاع بدید منشی که مرد جوونی بود گفت: فامیل شرفیتون؟؟ \_ مهرجو هستم

\_ چند دقیقه صبر کنید

بعد از گذشت چند ثانیه گفت: بفرمایید منتظرتون هستم

لبخندی زدم و به سمت اتاق رفتم، تقه ای به درزدم و با صدای بفرماییدی وارد شدم نگاهم به وحدتی افتاد، به چهرش میخورد، هم سن بابا باشه، از جاش بلند شد و گفت: بفرمایید سرگرد

لبخندی زدم و گفتم: سلام جناب وحدتی، حالتون چطوره؟ سرجاش نشست و گفت: ممنون خوبم

روی صندلی نشستم و گفتم: شرکت بزرگی دارین؟

با تعجب گفتم: نگران نیستید با همکاری با پلیسا شرکتتون به خطر بیفته؟

چهرش توهم رفت و با ناراحتی گفت: شرکت هیچ ارزش برام نداره، من فقط دنبال انتقامم

\_ ببخشید میتونم بپرسم انتقام براچی؟

\_ چون دختر من هم یکی از قربانی های این باند بود، یک سال پیش جنازشو بیرون از شهر

پیدا کردن واقعا ناراحت کنندبود، من هم با ناراحتی گفتم: تسلیت میگم \_ ممنونم سرگرد

با لبخند دلگرمی گفتم: مطمئن باشید یک روزی همشون به جزای کارشون

میرسند، بالاخره پیداشون میکنیم

\_ وحدتی به سختی لبخند زد و گفت: امیدوارم

\_ خب جناب کار من اینجا چطوره؟؟

\_ من از شما انتظار کار ندارم

\_ ولی من فعلا که نمیتونم اداره برم، نترسید که یه وقت کار بلد نباشم، یه زمانی پیش پدرم یه چیزایی یاد گرفتم \_ اسم پدرتون چیه؟؟

\_ بهرام مهرجو

\_ لبخندی زد و گفت: که اینطور پس شما پسر بهرام هستی، پدرت خیلی تو کارش موفقه \_ بله پدرم به کارش خیلی اهمیت میده

\_ به یکی از کارمندا میسپرم که بهتون بگه چیکار کنید

\_ ممنون، پس من میرم فقط میشه از فردا کارو شروع کنم

\_ بله

از جام بلندشدم، وبا وحدتی دست دادم و خدا حافظی کردم و از شرکت بیرون رفتم دلسا

با دستم به شونه سیاوش زدم که خیلی سریع به طرفم برگشت، نگاهی به چهره شانداختم که

با اخم نگاهم می کرد، آروم سلام کردم، اصلا جواب سلامم رو نداد میدونستم از دستم

ناراحته، خب حقم داشت با لحن مظلومی گفتم: جواب سلام واجبه ها با عصبانیت گفت: سلام

لبخندی زد و گفت: حالت خوبه؟؟

\_ به تو ربطی نداره

وای خدایا چرا اینقد لجبازه، کی به کی میگه لجباز تو خودت بدتری دلسا

\_ سیاوش بابت دیروز معذرت میخوام

سیاوش نگاه دقیقی بهم انداخت و وبا خشم گفت: اون پسره کی بود؟ پس بگو  
 آقا از حضور بنیامین بدش اومده بود  
 \_ بنیامین دوست خانوادگی من مثل داداشم میمونه  
 سیاوش با طعنه گفت: آهان از اون داداشا؟؟  
 منظورش رو فهمیدم ، فکر میکنه بنیامین دوست پسر منم  
 اخم کردم و گفتم: منظورت چیه؟؟  
 \_ هیچی

صورتش رو برگردوند

\_ اه سیاوش من که معذرت خواستم دیگه چرا قهر میکنی؟

تیز نگاهم کرد و با داد گفت: یک بار .... فقط.... یک بار دیگه .. به من گفتی جایی بیامویه  
 پسر دیگه باهات بود... بی خیال این دوستی میشم

پس قبول کرده که دوستیم، نمیدونم این غیرتی شدنش رو به چه منظوری تعبیر کنم لبخندی  
 زدم و گفتم: باشه بابا ، حالا چرا دادمیزنی؟؟ کلافه گفت: اعصاب برای آدم نمیزاری  
 \_ واقعا که خیلی بدی

حرفی نزد و به روبه روش نگاه کرد با لبخند

گفتم: حالا آشتی کن دیگه رفیق

سرش رو به طرفم برگردوند و گفت: من قهر نبودم که بخوام آشتی کنم \_ آره  
 چون عمت تو راست میگی با اخم گفت: مگه من باتو شوخی دارم  
 \_ باشه حالا چرا عصبانی میشی؟؟ سیاوش یکم بخندی بد نیستا با  
 لجبازی گفت: نمیخوام بخندم با حرص گفتم: به درک

سیاوش لبخندی زد و گفت: راضی شدی؟؟

قیافش خیلی خنده دار شده بود، معلوم بود زورکی لبخند میزنه به

چهره بانمکش خندیدم و گفتم: آره

...میگم... سیاوش... به ترک فکر میکنی یانه؟؟

نگاهم کرد و با لحن آروم تری گفت: نمیتونم، هرچی فکر میکنم همیشه

تو رو خدا سیاوش فکر کن، به خودت به زندگیت فکر کن کلافه

گفت: همیشه دلسا، نمیتونم ترک کنم

کار نشد نداره، اصلا به خاطر دوست خوشگلی مثل من ترک کن

سیاوش لبخندی زد و با شیطننت سرش رو جلو آورد، با تعجب نگاهش کردم، که بالاخره سرش

رو جلوی صورتم نگه داشت و گفت: تعجب میکنی خوشگل تر میشی صورتم از خجالت قرمز

شد، سرش رو عقب برد و با جدیت گفت: فکر میکنم

بی خیال خجالت شدم و گفتم: قول بده مثل دفعه قبل که گفتی فکر میکنم نباشه، جدی تر فک کن

باشه، بهت قول میدم

لبخندی زد و گفتم: امیدوارم بتونی با خودت کنار بیای، من دیگه میرم، فردا میبینمت

خدا حافظ

لبخندی زد و گفت: خدا حافظ

آهنگی زیر لبم زمزمه می کردم و با سرخوشی به سمت خونه رفتم

سیاوش

کلید رو از جیبم بیرون آوردم و درو باز کردم، نگاه جزئی به همه جا انداختم، مثل همیشه مرتب بود، اصلاً بهش نمیومد خونه ی دوتا پسر مجرد باشه، بهراد برعکس من خیلی به نظافت اهمیت می داد، روی مبل نشستم و نگاهی به گوشیم انداختم، هیچکسی رو جز بهراد نداشتم که بهم زنگ بزنه یا نگرانم بشه، با افسوس گوشیمو روی میز گذاشتم، دوست دارم مثل قدیما وقتی دیر میرفتم خونه مامان بهم زنگ بزنه، نگران بشه و بگه زودتر بیا خونه، دلم برای اخمای بابا تنگ شده، برای داداش گفتن سارا، دلم میخواد برمینگشتم به قبل و سارا رو اذیت می کردم و بهش میخندیدم، اونم با ناراحتی مامان رو صدا بزنه ، مامانم مثل همیشه دوتایمون رو دعوا می کرد، آهی کشیدم سرم رو به مبل تکیه دادم، یاد حرفای دلسا افتادم، همیشه ترک کنم و بشم همون سیاوش قبلی، با این تفاوت که خانوادش مهم تر از همه چیز باشند، اراده ی ترک کردن رو دارم یا نه؟، دلسا گفت کنارمه، تنهام نمیزاره، چرا به خودم دروغ بگم یه حسایی به دلسا داشتم ولی الان حق اینکه به دلسا فکر کنم رو ندارم، من یه معتادم، یه معتاد که خانوادش طردش کردند، بیکار و علافه که پس اندازش داره تموم میشه استفاده میکنه، چطور میتونم به اون دختر خوشگل فکر کنم، با باز شدن در نگاهم به بهراد افتاد، به نظر خسته می رسید آهسته سلامی گفت و کنارم نشست

\_\_ خسته نباشید

لبخندی زد و گفت: ممنونم، چه خبر؟؟ آهی

کشیدم و گفتم: هیچی

بهراد با مهربونی ذاتیش گفت: چی شده سیاوش روبه راه نیستی؟؟ \_\_ چیز

خاصی نیست

\_\_ نکنه مواد لازمی؟؟ با

اخم گفتم: نه \_\_ پس دردت

چیه؟؟

با دادگفتم: چندبار بگم هیچی

سری از افسوس برام تکون داد واز جاش بلندشد که گوشیش زنگ خورد، قبل از اینکه جواب  
 بده به من نگاه دقیقی به من کرد و بعد جواب داد

الو .. سلام چطوری؟

.....

ممنونم خوبم

.....

واقعا، باشه، الان گوشی روبهش میدم

.....

خداحافظ

گوشی رو به سمت من گرفت، یعنی کی بود که با من کار داشت، با تعجب نگاهش کردم، که  
 گفت: سارا است با دستای لرزون گوشی رو گرفتم

الو داداشی، قریونت برم حالت خوبه؟؟

جواب ندادم، دلتنگ خواهرم بودم، خیلی وقت بود که صدایش رو نشنیده بودم با

التماس گفت: چرا جواب نمیدی داداش؟ تو رو خدا حرف بزن تا بابا نیومده؟ با

ناراحتی گفتم: سارا

باهق هق گفت: بالاخره حرف زدی، دلم برات تنگ شده بود



\_ گریه نکن ، منم دلم برات تنگ شده بود، سارا چرا سراغی از داداش بدبختت نگرفتی؟؟

\_ به خدا بابا نمیذاشت بهت زنگ بزنگ یا سراغت پیام، الان هم اومدم خونه خاله اینا، تو این یک ماه نمیذاشت جایی برم، حتی دانشگاهم نمیرفتم

\_ اشکال نداره ، همین که الان صدات رو میشنوم خیلی خوشحالم

\_ منم همین طور داداش، توروخدا بیا پیشمون حال مامان زیاد خوب نیست، مدام سرتو با بابا دعوا میکنه، توروخدا خوب شو و زود برگرد، باشه داداشی

\_ باشه میام، میشم همونی که بابا بهش افتخار میکنه

\_ زودتر بیا، من باید قطع کنم، الان خاله میاد، خداحافظ با

ناراحتی گفتم: خدانگهدارت

گوشی رو به بهراد دادم و به سمت اتاقم رفتم، روی تختم نشستم، فکر کردم، به همه چیزی به دلسا، به سارا، به بهراد، به اعتیادم، به خوشحالی مامان و بابا دانیال

بالاخره بابا بعد از سه روز که خبری ازش نبود امروز به خونه اومد، روبه روی بابا نشسته بودم و با اخم نگاهش می کردم، چطور میتونه بعد از سه روز بی خبری انقدر راحت بیاد خونه، اون از مامان ، اینم از بابام، دلم به کدومشون خوش باشه بابا با تعجب گفت: چته پسر؟؟ چرا اخم کردی؟

\_ واقعا که بابا بعد از سه روز بی خبری اومدی خونه، من به درک ، نمیگی دلسا نیاز به پدر داره

بابا اخم کرد و گفت: دلسا دیگه بزرگ شده، نیازی به من نداره

\_ آره مثل همیشه حرف خودتو بزن، مثل همیشه خودخواهی نه به من فکر می کنی نه به دلسا

با عصبانیت گفت: تمومش کن دانیال

با لحن آرومتری گفتم: آخه پدر من براچی اینقدر کار میکنی؟؟ دیگه سنت بالا

رفته، خداروشکر از مال و ثروت که چیزی کم نداری، پس کارات رو کم تر کن بابا با

بی خیالی گفت: حالا ببینم چی میشه

هیچ وقت به حرفای من و دلسا اهمیت نمیداد، منم مثل خودش به بی خیالی زدم

وگفتم: راستی وحدتی مدیر شرکت مهر گستر رو میشناسی؟؟ بابا با کنجکاوی گفت: آره

چطور؟ \_ شنیدم تو کارش خیلی موفقه؟

\_ آره رقیب اصلی شرکت منه، وحدتی از وقتی جوون بوده تلاش کرد تا شرکتش رو به اینجا

رسوند، درست رقیب منه ولی مرد خیلی محترمی به پس میشد روش حساب کرد

\_ آهان

\_ حالا وحدتی رو از کجا میشناسی؟

نمیتونستم درباره ماموریت به بابا بگم

\_ یکی از دوستانم ازم خواست دربارهش بپرسم

انگار بابا باورش نشده بود، ولی دیگه حرفی نزد، دلسا وارد خونه شد و با دیدن بابا با

تعجب نگاهش کرد اخم کرد وگفت: سلام

بابا از جاش بلند شد وگفت: دختر خوشگلم چطوره؟؟

\_ از احوالپرسی های شما بدنیستم، الانم خیلی خوابم میاد، میرم تو اتاقم

وبی توجه به بابا به سمت اتاقش رفت، حق داشت که از بابا ناراحت باشه، بابا پوفی کرد روی مبل نشست

نگاهی به خودم تویه آینه انداختم همه چیز خوب بود، گوشیم و سوییچ ماشین رو برداشتم و از خونه بیرون زدم، سوار ماشین شدم، سعی کردم تمرکز کنم، امشب هر اشتباهی باعث بهم خوردن ماموریت میشه، به سروان فکر کردم که امشب اونم هست، خوب تونسته خودشو به فرزند نشون بده، کم مسئولیت دارم حالا مواظبت از سروان هم بهش اضافه شده، به آدرسی که برام پیام کرده بود رفتم، خونه بزرگی بود، محله کامل خلوت و دنج، آیفون رو زدم، صدای یه زن بود \_ کیه؟؟

\_ ماهان وحدتی هستم دروزد

\_ بفرمایید

وارد شدم، محکم قدم بر میداشتم، نگاهم به بیتا افتاد که از پله ها باناز پایین میومد، موهای خرمایی لختش با باد این طرف و اون طرف میرفتن، شلوارجین با بلوز سفید مردونه که با جلیقه مشکی پوشیده بود، تیپش جالب بود، صدای پاشنه کفشاش رومخم بود، همیشه از این صدا متنفر بودم، منو یاد مادرم مینداخت، اون لعنتی همیشه حتی تو خونه پاشنه کفشاش بلند بود و صدا میداد، دانیال به خودت بیا، با لبخند بهم نزدیک شد و گفت: خوش اومدی ماهان جان

چی؟؟ ماهان جان؟؟ هه، حالا که میخواد ازم استفاده کنه شدم ماهان جان به خودم

مسلط شدم و با جدیت گفتم: ممنونم \_ ببخشید اینجا نگهت داشتم بفرمایید بالا

\_ خواهش میکنم

کنار هم از پله ها بالا رفتیم، نگاه دقیقی به خونه انداختم بیش تر وسایل مدرن بودند، انگار خونه رو بازسازی کرده باشند، از راهرو گذشتیم و وارد پذیرایی شدیم، نگاهم به پسرا و دختری که اونجا بودند افتاد، تقریباً هم سن و سال من بودند، معلوم بود همه بچه پولدارن، البته دخترا سنشون کم تر میزد ولی با آرایش های غلیظ سن خودشون رو بالاتر

نشون میدادن، بعضیا رو تو دانشگاه دیده بودم، همه مشغول صحبت بودند کسی حواسش با ما نبود بیتا با صدای بلندی گفت: بچه ها یه دقیقه ساکت باشید

همه حواسشون به ما جمع شد که با دقت و تعجب به من نگاه میکردند، بیتا لبخندی زد و گفت: بچه ها ایشون ماهان وحدتی همکلاسی من هستند

لبخند کجی زدم و نزدیکشون شدم و باهمه دست دادم و اظهار خوشبختی کردم، روی مبل کنار یه پسر که اسمش سعید بود نشستم، پسر خوبی به نظر میومد، دوباره صحبتاشون شروع شد، منم با دقت به حرفاشون گوش میدادم، بیش تر حرفاشون درباره دانشگاه و استاد بود، دخترهم درباره عکسای که اینستاگرام می گذاشتن یا مدل مو و لباس حرف میزدن، کلافه شدم از این بحثای مضخرف، متوجه غیبت سروان و فرزاد شدم، پس این دختر کجاست؟ همون موقع فرزاد با لبخند به همراه سروان وارد شد، با صدای بلند گفت: سلام برو بچ

همه بهش سلام کردند، فرزاد با کنجکاوی کنارم ایستاد و گفت: چهرت برام خیلی آشناست، شما؟؟

با جدیت گفتم: ماهان وحدتی هستم، همکلاسیت لبخندی

زد و گفت: آهان، یادم اومد، خوشبختم از آشناییت \_ منم همین طور

همه سر جاشون نشستند، خدمتکار شربت و شیرین تعارف می کرد، نگاهی به سروان کردم که با دخترا حرف میزد، بدون روسری چهرش تغییر کرده بود، لباساش کاملا پوشیده بود، فرزاد کنارم نشست و گفت: دختر خوشگلیه

نگاهم رو از سروان گرفتم و به فرزاد انداختم و ریلکس گفتم: آره خوشگله

لبخندی زد و گفت: میتونم پیرسم شغلت چیه؟؟ \_ تو شرکت پدرم کار میکنم

\_ آهان

\_ تو شغلت چیه؟؟ لبخندی زد

وگفت: بیکارم

تو دلم گفتم تو گفتیو منم باور کردم خندیدم

وگفتم: خسته نباشی با صدای بلندی خندید

وگفت: ممنون

همون موقع بیتا گفت: امشب دوتا مهمون جدید داشتیم، خوش آمد می‌گم

بهشون، راستش یه خبر خوب برای همه دارم یکی دخترا با کنجاوی گفت: چه

خبری بیتا؟؟

لبخند ملایمی زد وگفت: مهندس میخواد شماهارو ببینه، قرار شد از هرکدوم از شما

خوشش اومد، از هر لحاظ کمکش کنه مهندس، مهندس دیگه کیه؟؟

پسرا و دخترا لبخندی رو لبهاشون اومد به غیر از من و سروان، سعید روبه بیتا گفت: حالا کی

میخواد ما رو ببینه؟؟

\_ تقریبا دو هفته دیگه، الان سفر وقتی از سفر برگشت

فرزاد از جاش بلندشد، بیتا کنارم نشست وگفت: مگه نگفتی میخوام مستقل بشم وبا تلاش

خودم پولدار بشم

\_ آره

\_ پس مهندس میتونه کمک زیادی بهت بکنه، مطمئنم همین طور که من ازت خوشم اومده

،نظر مهندسم جلب میکنی پس از من خوشش اومده

پوزخندی زد وگفتم: مگه این مهندس چیکارست؟؟ \_ رئیس

یکی از شرکتای بزرگ اروپایی

\_ همیشه اسمشو بگی

\_ فرهاد صادقی اسمش رو

ززمه کردم

\_ همه سعیم رو میکنم که نظرش رو جلب کنم، دیگه دارم از گیر دادنای بابام دیوونه میشم

لبخندی زدوگفت: تو میتونی

دوساعتی از او مدن به این دوره می مضخرف میگذشت، اتفاق خاصی نیافتاد، بالاخره همه از جاشون بلند شدند همگی خداحافظی کردم و از اونجا بیرون زدم، ذهنم درگیر مهندس فرهاد صادقی بود، یعنی که میتونه باشه، نقش اصلیش توی این باند چیه؟؟، حتما باید اطلاعاتی ازش پیدا کنم سیاوش

امروز با اشتیاق بیش تری از خواب بیدار شدم، حس ناامیدی که روزهای قبل داشتم سراغم نیومد، خوشحال بودم که صدای خواهرم رو شنیدم، خوشحال بودم که دلسا کنارمه، دیشب هرچی فکر کردم که میتونم ترک کنم یانه، دو دل بودم، واقعا نمیدونم که توانایی ترک دارم یانه، دیشب با خودم گفتم: اگر ترک کنم مامان دیگه به خاطر من حالش بدنمیشه با بابا دعوا نمیکند، سارا خوشحال میشه، اینطوری شاید بتونم به دلسا فکر کنم، به اینکه اگه ترک کنم میتونم دلسا رو مال خودم ببینم، ولی وسوسه مواد کشیدن تو ترک کردن مرددم می کرد

سرم رو روی فرمون ماشین گذاشتم، دیگه دارم روانی میشم از این همه

فکروخیال، سرم رو بالا آوردم، دلسا رو دیدم که تند تند راه میرفت، از ماشین پیاده شدم

وصداش زدم

باتعجب نگاهم کرد و گفت: سلام، اینجا چیکار میکنی؟؟ لبخندی  
زدم و گفتم: میخوام ببرمت یه جای خوب با کنجکاو  
گفت: کجا؟؟

یه جای خوب

با ناراحتی گفت: ولی من باید برم دانشگاه

کلاس داری؟؟

نه باید برم پایان نامم رو تحویل بدم

بشین میرسونمت دانشگاه بعدش میریم لبخندی

زد و گفت: باشه

هر دو سوار ماشین شدیم، تو راه بودیم که دلساگفت: سیاوش آفتاب از کدوم طرف دراومده  
که تو انقدر مهربون شدی؟؟

حق داره انقدر تعجب کنه، بیچاره هر وقت بامن حرف میزد، با عصبانیت جوابش رو  
میدادم

لبخندی زدم و گفتم: دوست نداری مهربون باشم؟ سریع

گفت: چرا دوست دارم

بعد آروم زمزمه کرد: وقتی مهربون میشی، بیش تر دوست دارم

با شنیدن این حرف قلبم تند تند میزد، فک کنم نفهمید که من حرفشو شنیدم، یعنی دلساهم  
حسی که من دارم رو داره؟؟



تا رسیدن به دانشگاهشون به جز پرسیدن آدرس دیگه حرفی بینمون زده نشد، بعد از نیم ساعت دلسا دتو ماشین نشست، با خوشحالی دستاش رو بهم زدوگفت: آخیش بالاخره تموم شد لبخندی زدم وگفتم: نمیخوای دیگه ادامه بدی؟؟

نه دیگه حوصله درسو ندارم

لبخندی زدوگفت: من منتظرم بریم همون جای خوبی که گفتی، امروز خیلی خوشحالم کمر بندم رو بستم، سوییچ رو چرخوندم وگفتم: محکم بشین که بریم با سرعت رانندگی می کردم، دلسا هم میخندید

با تعجب گفتم: دلسا تو چرا از این که سرعتمون بالاست نمترسی، اون از موتورسواریت، اینم از ماشین؟؟ خندیدوگفت: من عاشق سرعتم

سرش رو از شیشه بیرون کردوجیغ زدوگفت: هورا بالاخره تموم شد

مانتوش روگرفتم کشیدم که نشست سرجاش، باخم گفتم: بشین سرجات، نمیگی یه ماشین بیاد رد بشه

با ناراحتی گفتم: ببخشید از خوشحالی نمیدونم دارم چیکار میکنم وقتی اینطوری مظلوم میشد، خواستنی تر میشد

لبخندی زدم وگفتم: اشکال نداره دفعه بعد بیش تر مراقب باش چشم  
آفرین دخترخوب

توی راه هر چقدر دلسا ازم پرسید که کجا میریم جوابش رو ندادم، بالاخره به جای مورد نظرم رسیدم، درختای سرو بلند، صدای آبی که از پشت درختا میومد، هنوزم مثل قبل بهم آرامش میداد، وقتی با بابا دعوا میشد میومدم اینجا، دلسا نگاه دقیقی انداخت وگفت: خیلی خوشگله

لبخندی زدم و گفتم: بیا تا جای اصلی رو بهت نشون بدم دلسا با اشتیاق گفت: بریم

باهم هم قدم شدیم، به چشمه رسیدیم، دلسا با دیدن چشمه خندید و دستش رو تو آب کرد و گفت: سیاوش اینجارو از کجا پیدا کردی؟؟ خیلی قشنگ و آرامش بخشه \_ خیلی اتفاقی

به صورت دلسا نگاه کردم، چرا امروز از روزای قبل خوشگلتر شده بود، با برخورد آب به صورتم به خودم اومدم، تازه متوجه شدم که به دلسا زل زدم، دوباره آب پاشید و با

لبخند گفت: کجا سیر میکنی؟؟ به خودم مسلط شدم و گفتم: هیچ جا

دلسا کنار چشمه نشست و گفت: سیاوش به ترک فکر کردی؟؟ اخم

کردم و گفتم: آره، نمیخوام ترک کنم با ناراحتی گفت: آخه چرا؟؟

دلم نیومد بیش تر از این ناراحتش کنم، لبخندی زدم و گفتم: ترک میکنم دلسا از جاش بلند شد

و دستم رو گرفت، چشمش پر از اشک بود، ب دقت نگاهش کردم، اشکاش راه پیدا کرده بودند

و روی گوش میریختند، با اخم گفتم: چرا گریه میکنی؟؟ وسط گریه لبخند زد و گفت: اشک

خوشحالیه، خوشحالم سیاوش

اشکاش رو پاک کردم و با لبخند نگاهش کردم و گفتم: آخه آدم که خوشحال میخنده نباید که

گریه کنه

\_ نخیرم کی گفته که نباید گریه کرد

دختره سرتق، لجباز، نمیدونم اون لحظه چقدر خوشحال بودم که دلسا به خاطر من اشک

میریخت و خوشحالی می کرد

با خوشحالی گفت: باورم نمیشه که میخوای ترک کنی لبخندی

زدم و گفتم: باورت بشه

دلسا سرش رو بالا آورد و داد زد: خدایا شکرت که سیاوش میخواد ترک کنه

با عشق نگاهش کردم، تو دلم گفتم: خدایا شکر است که دلسا رو وارد زندگیم شد، دلسا یه فرشتست

به موادی که روی میز بود نگاه کردم، از دیروز تا حالا نکشیدم، بدنم درد میکنه، بینیم رو بالا کشیدم، با حسرت به مواد نگاه کردم، بازو هام رو محکم فشار دادم، عرق روی صورتم رو با دست پاک کردم، دیگه نمیتونم تحمل کنم، دارم میمیرم، دستای لرزونم نزدیک مواد شدند، ولی همون لحظه صورت دلسا جلوی چشمم اومد، یاد دیروز افتادم وقتی بهش گفتم میخوام ترک کنم، چقدر خوشحال شد، چطوری میتونستم به حرفی که به دلسا زدم عمل نکنم، دستم رو عقب کشیدم، سرم رو محکم گرفتم، نه، نه نباید به طرفش برم

دستی روی شونم قرار گرفت، سرم رو بالا آوردم و به بهراد نگاه کردم با دیدن چهرم ، بانگرانی گفت: سیاوش حالت خوبه؟؟ بینیم رو بالا کشیدم و کلافه گفتم: خوب نیستم بهراد

نگاهی به مواد روی میز انداخت و گفت: تو که مواد داری، پس چرا اینطوری شدی؟؟  
\_ نمیتونم ... نمیتونم بهراد با تعجب گفت: چرا؟؟

\_ یادت گفتم یه مرکز اعتیاد خوب میشناسی؟ با خوشحالی

گفت: آره، بالاخره میخوای ترک کنی؟؟

سرم رو تکیه دادم، بهراد لبخندی زد و گفت: دلم برای سیاوش قبلی حسابی تنگ شده لبخند تلخی زدم و با بی حالی رو مبل دراز کشیدم، اونقدر احساس ضعف داشتم که نمیتونستم راه برم

\_ عصر میریم ، حالا یکم بخواب آروم

صدایش زدم \_ جانم داداش

\_ یه کاری برام میکنی؟؟

\_ آره

لبخندی زدم و جایی که دل‌سا منتظر بود رو بهش گفتم

\_بهراد بهش بگو از طرف من اومدی، اسمش دل‌ساست، بیارش اینجا میخوام باهش حرف  
بزنم

بهراد لبخند خبیثی زد و گفت: به به سیاوش خان، حالا دیگه با یه دختر قرار میزاری کلافه  
وبی حال گفتم: ببند دهن‌تو بهراد، برو دیگه  
بهراد جدی شد و گفت: بعدا درباره این دختر حرف میزنی، الان چون میدونم حالت خوب نیست  
چیزی ازت نمیپرسم

باشه آرومی گفتم، اونم از خونه بیرون زد دل‌سا  
با پاهام روی زمین ضرب گرفته بودم، نگاه به ساعت مچیم انداختم، امروز سیاوش خیلی دیر  
کرده، نگرانش بودم، دلم شور میزد، همون لحظه یه پسر جلوم ایستاد، با کنجکاوی به من نگاه  
می کرد، دیدم اگه چیزی نگم تا دو ساعت میخواد به من نگاه کنه \_ چیزی شده آقا

دستش رو توجیبش کرد و گفت: دل‌سا خانم؟؟ تعجب  
کردم این از کجا اسم منو میدونست \_ بله  
خودمم، شما اسم منو از کجا میدونید؟؟  
\_ من دوست سیاوشم

بدون اینکه بزارم ادامه حرفشو بگه، سریع گفتم: حالش خوبه؟؟ چرا خودش نیومده؟ اخمی  
کرد و گفت: بزارین من ادامه حرفم رو بگم، بعد منو سوال پیچ کنید با ناراحتی و نگرانی  
گفتم: بله ببخشید

\_ سیاوش زیاد حالش خوب نبود، بهم گفت پیام شما رو ببرم پیشش

اخم کردم و گفتم: ولی من از کجا مطمئن بشم که شما از طرف سیاوش اومدید، اگه بلایی  
سر من آوردید

خونسردگفت: تصمیم با خودت میخوای بیا، میخوای نیا

چاره ای نبود، حال سیاوش خوب نبود، باید باهاش برم، به سیاوش گفتم که همیشه کنارشم  
سری از روی ناچاری تکون دادم و گفتم: باشه پریم

اون جلو راه افتاد، منم پشت سرش از طرفی نگران سیاوش بودم و از طرفی دیگه نکنه  
این مرد دروغ گفته باشه و بخواد بلایی سرم بیاره، خدایا به امید خودت، جلوی آپارتمانی  
که اون روز سیاوش رو آوردم ایستاد، حالا خیالم راحت شد، با کلید درو باز کرد، کشید کنار  
تا من اول برم، سرم رو پایین انداختم و نگاهم به نگهبان افتاد \_ سلام آقابهراد  
\_ سلام آقا حمید

منم سلام آرومی کردم که نگهبان با تعجب به من و همون پسره که حالا فهمیدم اسمش  
بهرادنگاه کرد، داخل آسانسور از نگرانی با ناخونای دستم بازی می کردم، درواحد رو باز  
کرد، بفرماییدی گفت، سرم رو بالا آوردم و رفتم تو، نگاهم به سیاوش که صورتش عرق  
کرده بود و می لرزید و محکم بازوهایش رو فشار می داد افتاد، نمیتونستم حالم رو توصیف  
کنم، بی توجه به بهراد به سمت سیاوش رفتم، چشماش رو بسته بود

\_ سیاوش

آروم چشماش رو باز کرد و با دیدن من لبخند زد

جلوی اشکام رو گرفتم و با نگرانی گفتم: حالت خوبه سیاوش، چرا اینجوری شدی؟ دستم  
رو تو دستش گرفت، کف دستاش از عرق خیس بودند \_ نگران نباش حالم خوبه

نگاهی به بهراد انداختم که با تعجب به نگاه می کرد

با صدای بلندی گفتم: همیشه بدونم شما دقیقا اینجا چه نقشی داری؟؟ خب یه کاری کن مگه نمیبینی حالش بده

سیاوش فشاری به دستم آورد و گفت: چیزی نیست دلسا، چرا داد میزنی؟

دوستش نزدیک ما شد و روبه من گفت: از دیروز تا حالا مواد نکشیده به خاطر همین اینجوری شده

\_ خب میرفتین بیمارستان یه مسکنی، یه آرامش بخشی چیزی بهش میدادند بهراد  
اخم کرد و گفت: میخواد پرکمپ برای ترک

لبخندی رو لبام نقش بست و به سیاوشی که رنگش زرد شده بود نگاه کردم و آروم  
گفتم: راست میگه؟

سیاوش سرش رو به معنای آره تکون داد

\_ پس منم میام باهاتون

سیاوش بازوش رو گرفت و گفت: همیشه، الانم بروخونتون فقط میخواستم خبر خوبو بهت  
بدم

با جدیت کامل گفتم: منم میخوام بیام، توهم نخوای تقیبتون میکنم خودم میام سیاوش  
با عصبانیت گفت: وقتی میگم نه یعنی نه

با لجبازی گفتم: منم وقتی میگم میام یعنی میام، لطفا دیگه بحث نکن سیاوش  
از سرناچاری سری تکون داد و گفت: باشه بیا

از جام بلند شدم و نزدیک بهراد ایستادم و گفتم: ببخشید آگه باهاتون بد صحبت کردم، لطفا شماره منو یادداشت کنید که هر وقت خواستید برید منم خبر کنید لبخندی زدوگفت: خواهش میکنم اشکالی نداره

شمارم رو تو گوشیش ذخیره کرد، روبه سیاوش گفتم: مراقب خودت باش لبخندی زد، از دوتاییشون خدا حافظی کردم وز خونه بیرون زدم دلسا به تابلوی بالا سرم نگاه کردم، مرکز ترک اعتیاد، خدایا به سیاوش کمک کن، سیاوش با کمک بهراد از ماشین پایین اومد، الهی براش بمیرم ، حالش خوب نبود، وقتی اینطوری میدیمش حال منم بد می شد، کنار سیاوش ایستادم و با لبخند گفتم: امیدت به خدا باشه، میدونم خیلی برات سخته ولی صبور باش به اتفاقای خوب بعد ترکت فکر کن باشه؟

اونم لبخندی زدوگفت: خوشحالم که کنارمی

بهراد ادای سرفه کردن رو در آوردوگفت: خب بسه دیگه، بیاین بریم زمزمه سیاوش رو شنیدم که گفت: خدایا به امید تو از نگرهبانی گذشتیم وبه سمت اتاق مسؤل کمپ رفتیم، بهراد تقه ای به در زد، با شنیدن بفرمایید وارد اتاق شدیم، با تعجب به شخص رو به روم نگاه کرد، هنوز متوجه من نشده بود، خودکارش رو رها کرد سرش رو بالا آورد، با دیدن من لبخند زد آروم زمزمه کرد \_ عمو سالار

عمو سالار لبخندی زد وگفت: جان عمو

سیاوش وبهراد با تعجب به ما نگاه می کردند، منم لبخندی روی لبم اومد وگفتم: عمو سالار شما اینجا چیکار می کنید؟؟



عمو نزدیکم شد و بغلم کرد و گفت: دلم برای تو و دانیال خیلی تنگ شده بود از  
همدیگه جدا شدیم  
\_ دل منم براتون تنگ شده بود

نگاهی به سیاوش و بهراد انداخت، و با کنجکاوی گفت: دلسا آقایون رو معرفی  
نمیکنی؟؟

خب حالا چی بهش بگم، عمو سالار دوست بابا بود، از وقتی بچه بودیم بیش تر از بابا به من  
و دانیال اهمیت میداد، چهار سال قبل وقتی خانومش فوت کرد، گفت طاقت نداره جایی نفس  
بکشه که دیگه همسرش نفس نمیکشه و رفت خارج، چقدر روز رفتن عمو برای من و دانیال  
سخت بود، باید حقیقت و بهش بگم، عمو همدم خوبی برام بود اشاره ای به سیاوش کردم  
و گفتم: آقای سیاوش سرمدی و دوستشون عمو ابرویی بالا انداخت و گفت: خب چه کمکی از  
من بر میاد

بهراد نزدیک عمو سالار شد و گفت: تعریف مرکز اعتیادتون رو خیلی شنیده  
بودم، دوستم متاسفانه اعتیاد داره او مدیم برای ترکش

عمو نگاه دقیقی به سیاوش انداخت و گفت: خوشحالم که میخوای ترک کنی پسر سیاوش  
لبخند آرومی زد و گفت: ممنونم

عمو سالار پشت میزش نشست و گفت: چی میکشی پسر؟؟ سیاوش  
بی حال گفت: هروئین \_ چند وقته؟؟

\_ پنج ماهی میشه

عمو سری تکون داد، مدارک سیاوش رو گرفت  
\_ مشکلی نیست، از همین الان بستریش میکنیم

از جاش بلند شد و گفت: با من بیا تا اتاقت رونشونت بدم پسرم

سیاوش با کمک بهراد از جاش بلند شد و منم پشتشون راه افتادم، که عمو با جدیت گفت: دلسا تو بشین باهات کار دارم

ناچار روی صندلی نشستم، بعد از ده دقیقه عمو وارد اتاق شد و با اخم پشت میز نشست و گفت: خب دلسا خانم توضیح بده \_ چیز مهمی نیست عمو  
\_ گفتم توضیح بده

به عمو همه چیز رو گفتم از آشناییم با سیاوش، از اینکه بعد از چند وقت بالاخره خواست که ترک کنه، از خانوادش، از اینکه خیلی بهش اعتماد دارم، عمو با دقت به حرفام گوش میداد

با جدیت گفت: دوستش داری؟؟ خجالت کشیدم جوابش رو بدم \_ باتوام دلسا دوستش داری???

سرش رو پایین انداختم و با خجالت گفتم: بله

عمو لبخندی زد و گفت: پدر سیاوش رو میشناسم، تاجر سرشناسیه، قبل از اینکه این مرکز رو تاسیس کنم، چندتا سفر باهش رفتم، مرد خوبی بود، مطمئنم این پسرم مثل پدرشه ولی نمیدونم چرا معتاد شده??

\_ به خاطر دوستاش، یه غرور مسخره نتونسته نه بگه والان وضعیتش شده این

عمو با ناراحتی گفت: متأسفانه موردای زیادی داشتم که به خاطر دوستاشون اعتیاد پیدا کردند، حیف این جوونا که به اعتیاد رو میارند منم با افسوس گفتم: آره واقعا

\_ راستی عمو چی شد که اینجا رو تاسیس کردی؟؟

\_ به دوست داشتم پسر خیلی خوبی بود، تو هم چیز اول و تک بود، ده سالگی بود ازش خبر نداشتم تا اینکه یه روز تو پارک دیدمش که خوابیده بود ولی اونی که من دیدم با قبلیش خیلی فرق می کرد، هنوز مطمئن نبودم خودش، اون روز هوا خیلی سرد بود کنارش نشستم، صدای زدم، وقتی چشمش رو باز کرد، مطمئن شدم که خودش، اون فقط به خاطر فقر زیاد، برای اینکه درداشو فراموش کنه، مواد کشیده بود، کمکش کردم تا ترک کنه، به همین دلیل به فکر تاسیس اینجا افتادم میدونی دلسا تو جامعه ما فقط اعتیاد به مواد مخدر نیست، خیلی اعتیادای دیگه هست، مثل کشیدن قلیان

وسیگار، متاسفانه کشیدن قلیان برای جوانای ما تفریح شده، تفریحای زیادی هست که به سلامتی ضرر نزنه مثل ورزش کردن یا خیلی چیزای دیگه، این قلیان وسیگار سلامتی خیلی از جوانای مارو به خطر میندازه با دقت به حرفای عمو گوش دادم، حرفاش درست بود

\_ بله عمو واقعا باید یه فرهنگ سازی درستی برای کشیدن قلیان وسیگار بشه عمو

آهی کشید و سرش رو تکیه داد

لبخندی زد و گفتم: عمو سالار قول میدی درباره سیاوش به بابا و دانیال چیزی نگیدی؟؟ \_ باشه

چیزی نمیگم

\_ میتونم ببینمش

عمو لبخندی زد و گفت: برو دخترم، نشون بده که کنارشی این روزا خیلی بهت نیاز داره سیاوش رو دیدم که روی تخت خوابیده بود و یه سرم بهش وصل بود، نزدیک تختش شدم، دستش رو توی دستم گرفتم، آروم چشماش رو باز کرد \_ حالت خوبه؟؟ آروم گفتم: خوبم \_ خدارو شکر فشاری به دستم آورد و پاشصتت دستم رو نوازش کرد و گفت: دلسا دیگه نیا اینجا نمیخوام درد کشیدنم رو ببینی

لبخندی زدم و گفتم: وقتی گفتم کنارتم، یعنی همه جا کنارتم، نمیتونم تو لحظه های سخت تنهات بزارم

\_ ولی من نمیخوام درد کشیدنم رو ببینی با آرامش

گفتم: دوباره که داری لجبازی میکنی سیاوش

خندید و گفت: تو که از من لجباز تری

محو خندش شدم، خوشحال بودم که تویه این حال تونستم بخندونمش

سیاوش دستم رو بالا آورد و بوسه ای روش زد و گفت: میدونی تو فرشته ی زندگی منی؟ جای

بوسش رو دستم گرم بود، ضربان قلبم از حرکاتش بالا رفت

با لبخند نگاهش کردم و گفتم: سیاوش مراقب خودت باش به عمو سفارشت رو

کردم، فردا میام بهت سر میزنم لجبازی زیراب گفت

خندیدم و گفتم: شنیدم چی گفتیا

اخم کرد و گفت: خب گفتم که بشنوی گوش رو

کشیدم و گفتم: اخم نکن پسر جون

دستش و روی گوش گذاشت و با لبخند گفت: شیطون کوچولو برو به سلامت دستم

رو براش تکون دادم و از اونجا بیرون زدم دانیال

یه نفر جدید پیدا شد، هرچقدر جلوتر میرم، افراد جدیدتر و پیچیده تر

برمیخورم، بیتا، فرزاد، استاد و حالا هم مهندس، تا این جا که داره خوب پیش میره ولی تجربه

بهم ثابت کرده که همیشه اینقدر راحت یه پرونده حل نمیشه و یه طوفان بدی در راهه، گوشیم

زنگ خورد محمدی بود \_ بله محمدی

سلام سرگرد

سلام، تونستی چیزی پیدا کنی؟

بله، همونطوری که گفته بودید مدیر یکی از شرکت های مهندسی و عمران ساختمان لندن، توکارش خیلی موفق و سالانه درآمد زیادی به دست میاره، چهل و دوسالشه، اینطور که فهمیدم بیتا فخاری خواهر زادشه، دوماه پیشم به خاطر یه پروژه جدید به آلمان رفته

غیر از بیتا دیگه از خانوادش چیزی نفهمیدی؟؟

پدرش دوسال پیش به دلیل سکتته قلبی فوت کرد، مادرشم ایرانه، خواهرشم دوازده سال پیش با شوهرش تو تصادف مردند، البته تصادفشون خیلی مشکوک بود ولی نمیدونم چرا سریع پرونده رو بستند، تنها کسی که از اون تصادف زنده موند بیتافخاریه که مادر بزرگش بزرگش کرده \_ باید اطلاعاتی از پرونده تصادف پیدا کنیم

بله، اینطور که فهمیدم، ماشین رو از قبل دستکاری کردند، و عجیب تر اینکه پرونده خیلی سریع بسته شدو دلیل تصادف رو خواب آلودگی راننده علام کردند \_ که اینطور، ممنون محمدی، خسته نباشی

خواهش میکنم

پس بیتا خواهر زاده مهندس، مرگ و پدر و مادرش خیلی مشکوکه، و اینکه چرا این پرونده خیلی زود بسته شد، یعنی ممکن رئیس باند همین مهندس باشه، هر روز داره تعداد سوالات بیشتر و جوابها کم تر میشه

از خونه بیرون زدم و به سمت شرکت رفتم، منشی با دیدنم لبخندی زدو گفت: سلام جناب وحدتی گفتند که برید دیدنشون \_ باشه

تقه ای به دراتاق زدم وبا صدای بفرمایید آقای وحدتی وارد شدم با دیدن من لبخندی زدوگفت:سلام،خوبی پسرم؟؟ روی صندلی نشستم وگفتم:سلام ممنونم،شما چطورین؟؟

\_خوبم،راستش من قبلا به سرهنگ گفتم که کارکنای شرکت زیاد درباره زندگی خصوصی من چیزی نمیدونند

با ناراحتی گفت:فقط برای مراسم دخترم خانوادم رو دیدند،سرهنگ گفت باید بهکارکنا بگیریم خارج کشور تحصیل می کردی والان تازه به ایران اومدی

اخم کردم وگفتم:جالبه که سرهنگ چیزی در این مورد به من نگفتند ولی اگر برای تحقیق بیش تر،بخواند بفهمند من خارج از کشور چیکار می کردم؟؟

لبخندی زد و وسط حرفم گفت:نگران نباش پسرم ،مدارک وشواهد رو از زندگی خارج از کشورت رو سرهنگ هماهنگ کرده،مشکلی وجودنداره \_پس همه چیز مرتبه

\_آره ،فقط الان با من بیا تا به کارکنان معرفیت کنم

از جامون بلند شدیم وبیرون رفتیم،وارد اتاق جلسات شدیم،نگاهی به همه انداختم،با دیدن وحدتی از جاشون بلند شدندوايستادند،کارکنان جوانی داشت،مانتو ومقنعه خانم ها مثل هم وآقایون کت وشلوار هماهنگ پوشیده بودند وحدتی\_بفرمایید

همه نشستند ،متوجه نگاه کنجکاو بعضی ها می شدم ،وحدتی لبخندی زدوگفت:دلیل تشکیل این جلسه بازگشت پسرم ازآلمان وشروع کارش در این شرکته،معرفی میکنم ماهان وحدتی پسرم

همه با تعجب نگاهم می کردند،یکی از کارمندای خانم از جاش بلندشدوگفت:جناب وحدتی من یه سوال داشتم؟؟ا وحدتی با جدیت گفت:بپرس رادفر

نگاه دقیقی به من انداخت و با لبخند گفت: پسر تون رو تو مراسم دخترتون ندیدم؟؟ وحدتی میخواست جواب بده که گفتم: متاسفانه من ایران نبودم و نمیتونستم کارم رو رها کنم

دختره با کنجکاوی گفت: یعنی کارتون انقدر مهم بود که نتونستین تو مراسم خواهرتون شرکت کنید؟؟

دختره فضول، به تو ربطی نداره، چقدر از دخترای پررویی مثل این بدم میاد

با اخم وجدیت کاریم گفتم: بله خیلی مهم بوده و اینکه نیازی نمیبینم مسائل خصوصی رو براتون بگم، بهتر سرتون به کار خودتون باشه بازدن این حرف با عصبانیت نگاه کرد

سرش رو پایین انداخت و با حرص گفت: بله شما درست میگوید ببخشید

تو دلم گفتم: مواظب باش که من جواب این پررویی رو بدم، این دختر با کنجکاوی بیش از حدش ممکنه کار دستمون بده

وحدتی با جدیت گفت: جلسه تمومه، میتونید برید سرکارتون

همه ی کارکنا بهم خوش آمد گفتند و سرکارشون رفتند، وقتی همه رفتند وحدتی دستش رو روی شونم گذاشت و آهی کشید و با ناراحتی گفت: خوشحالم که این مدت نقش پدرباز میکنم داشتن همچین همیشه آرزوم بود

لبخند تلخی زد، کاش پدر منم بهم افتخار می کرد، پدر بعد از رفتن مامان بیش تر شکل یه ربات شده تا آدم

\_ منم همینطور، شما لطف دارید جناب وحدتی دلسا

دیشب اصلا خوابم نبود، نگران سیاوش بودم، بی قراریم داشت دیوونم می کرد، اگه نمیتونستم همون موقع به دیدنش میرفتم، تا این دل لعنتی آروم بگیره، وقتی به این فکر می کردم که الان



داره درد میکشه، انگار منم درد میکشیدم، دیشب پلک روی هم نذاشتم، ماشین رو پاک کردم، نگاهی به اطراف کردم، حیاط شلوغ بود، چشم چرخوندم شاید سیاوش رو ببینم ولی نبود، به سمت اتاق عمو رفتم، عمو داخل راهرو ایستاده بود، با دیدن من لبخندی زد

\_ سلام عمو سالار

\_ سلام دخترم، صبح به این زودی اینجا چیکار میکنی؟؟ با نگرانی

گفتم: اومدم سیاوش رو ببینم، حالش خوبه؟ عمو لبخندی

زد و گفت: خوش به حالش که یکی مثل تو نگرانشه با بی قراری

گفتم: ممنون عمو، نگفتی حالش چطوره؟؟

\_ میدونی که تا ترک نه مشکلات زیادی رو باید تحمل کنه، فعلا بدنیست، ولی دیشب خیلی

درد داشت

با ناراحتی گفتم: عمو میتونم ببینمش؟؟

عمو خندید و گفت: آره فقط روزای دیگه تو ساعت ملاقات میای و گرنه راهت نمیدم با

عجله گفتم: باشه پس من میرم

با قدمای تند و بزرگ به سمت اتاقش رفتم، از گوشه اتاق نگاهش کردم، لرزش بدنش معلوم

بود، دوتا پتو روش انداخته بودند، خدایا بهم صبر بده، چجوری میتونم این حالش رو تحمل

کنم، به خودم اومدم و گفتم: دلسا سیاوش به تو نیاز داره، باید بهش روحیه بدی، مانتوم رو

صاف کردم، لبخندی زدم و وارد اتاقش شدم، با دیدن من اخم کرد و با دادگفت: برو بیرون دلسا

میدونستم دوست نداره دردکشیدنش رو ببینم، لبخندی زدم و گفتم: حال سیا خان ما چطوره؟؟

با عصبانی گفت: زهرمار و سیا، دلسا بهت میگم برو بیرون

با لجبازی گفتم: نمیخوام

با فریاد گفت: الان نمیخوام ببینمت جلو چشم نباش

بغض کردم، طاقت بد اخلاقیش رو نداشتم، من فقط به خاطر اون اومده بودم، نگاهش کردم، لرزش بدنش کم شده بود، با تعجب نگاهش کردم

به چشمام نگاه کرد و آروم گفت: ببخشید سرت داد زدم، مگه بهت نگفتم نیا اینجا؟؟ دوباره کار خودت رو کردی لجباز؟

خندیدم و گفتم: خب چیکار کنم نگرانتم بودم..... میگم سیاوش تو دلت برامن تنگ نشده بود؟؟

آروم خندید و گفت: نه دیروز دیدمت چرا دلم برات تنگ بشه

با اخم ساختگی گفتم: خیلی بدی ولی من چون خیلی خوبم حسابی دلم برات تنگ شده بود

زل زد بهم، هیچ کاری نمی کرد، فقط نگاهم می کرد، طاقت نگاهای خیرش رو نداشتم سرم رو پایین انداختم، بعد از چند دقیقه به دست از نگاه کردن برداشت و گفت: خب دلتنگیتم که رفع شد، حالا دیگه پرو

\_ باشه بابا، فکر کردی اینجا میمونم یه وقت تورو بخورم خندید

وگفت: کم تر غر بزن دستش رو بالا آورد و گفت: خدا حافظ

با حرص نگاهش کردم و گفتم: پسره پرو، خدا حافظ

از اتاق بیرون زدم، حس کردم که فقط برای اینکه من نفهم درد داره خودش رو اینطوری نشون داد، پشت در ایستادم، و آروم از لابه لای در نگاهش می کردم، پتو رو بیش روی خودش میکشید و میلرزید، خمیازه های طولانی، عرق زیاد روی صورتش بود که باعث نگرانیم میشد، دستش روی معدش گذاشته بود فشار میداد، چشمام پر از اشک شده بود، کم کم صدای ناله هاش میومد، اشکم با شنیدن اولین صدای نالش فرو ریخت، کم کم از درد فریاد میزد، پاهام

تحمل وزنم رو نداشتند، روی زمین افتادم و هق هق می کردم، سیاوشم داره درد میکشه و من هیچ کاری نمیتونم بکنم، حتما میدونست من طاقت درد کشیدنش رو ندارم، نمیخواست خودش رو ضعیف نشون بده، تو اوج درد بهم لبخند زد، باهام شوخی کرد، درد کشیدنش رو گذاشت برای تنهاییاش، دستم رو جلو دهنم گرفتم که صدای هق هقم به گوشش نرسه، عمو با دیدنم سریع به سمتم اومد و با نگرانی گفت: چی شده دلِسا؟؟

با هق هق گفتم: عمو... سیاوش... درد... میکشه... ح..الش.. خوب.. نیست عمو  
لبخندی زد و گفت: مگه نمیخوای سیاوش ترک کنه که سالم زندگی کنه؟؟ شیه بچه ها  
سرم رو تکون دادم

عمو با مهربونی گفت: پس باید محکم باشی که بتونی جلو مشکلات بایستی عمو  
یکی از پرستارا رو صدا زد و گفت: بره سراغ سیاوش  
کمکم کرد از جام بلندشم و بعد از اینکه حسابی باهام حرف زد، تشکری زش کردم و با ناراحتی  
از اونجا بیرون زدم دانیال

بعد از تموم شدن کارام تو شرکت و خدا حافظی با آقای وحدتی، به رستورانی که با سرگرد  
قرار داشتم رفتم، سرهنگ گفته بود که به هیچ عنوان تو این مدت نباید برم اداره و این کار  
رو برام خیلی مشکل کرده بود

وارد رستوران شدم، سرگرد نیازی با دیدنم لبخندی زد و از جاش بلند شد لبخندی  
زد و گفتم: سلام سروش جان حالت چطوره؟؟ بشین لطفا سر جاش نشست  
و گفت: خوبم، چه عجب خیلی وقته خبری ازت نداشتم \_ خودت که میدونی که  
درگیر پروندم  
\_ آره میدونم

\_ راستش سروش به خاطر یه موضوعی باهات قرار گذاشتم؟؟ با کنجاوی گفت: چه موضوعی؟؟

عکسایی که محمدی از پرونده تصادف گرفته بود رو نشونش دادم، بادقت به عکسا نگاه می کرد

\_ خوب فکر کن ببین این تصادف رو یادت نمیداد، اداره ای که تو قبلا داخلش بودی به این پرونده رسیدگی کرده

سروش دوباره نگاهی به عکسا انداخت و بعد از گذشت چند دقیقه گفت: آره خوب یادمه، به خاطر اینکه پروندش خیلی سریع بسته شد، یه جور کنجاوی برای همه به وجود اومد  
\_ از مسئول پرونده خبر داری؟؟

با ناراحتی گفت: یک سال بعد از این تصادف به طرز مشکوکی به قتل میرسه، به شدت زخمیش میکنند که راهی بیمارستان میشه، فقط با دستگاه زنده بوده که یه نفر دستگهارو درمیاره، اما متاسفانه هنوزم نتونستند قاتل رو پیداکنند

این خیلی عجیبه مطمئنم مسئول پرونده از چیزی با خبر بوده که به قتل رسوندتش \_ که اینطور، ممنونم

\_ راستی این اطلاعات رو برای چی میخواستی؟؟

\_ به پرونده جدید مربوط میشه

آهانی گفت و درسکوت مشغول خوردن گذاشدم، بعد از اینکه از سروش خداحافظی کردم، سوار ماشین شدم که گوشیم زنگ خورد نگاهی به صفحهش کردم، بیتا بود \_ الو سلام ماهان

\_ سلام، خوبی؟؟

با صدای شادش گفت: ممنون، راستش مزاحمت شدم یه چیزی رو بهت بگم \_ چی شده بیتا؟؟

\_ مهندس امروز پروازش میشینه، بهم گفت فردا میخواد ببینمت ساختگی خندیدم و گفتم: واقعا راست میگی؟؟ \_ آره فردا ساعت چهار بیا خونه من، فعلا بای  
\_ خداحافظ

لبخندی رو لبام نقش بست، بالاخره فردا میتونم مهندس رو ببینم، امروز باید گزارش کارم رویه سرهنگ بدم دلسا

با ناراحتی در رو باز کردم، عمه روی مبل نشسته بود و تلوزیون میدید، آروم سلام کردم و از پله ها بالا رفتم، عمه انقدر غرق در تلوزیون بود که اصلا متوجه من نشد، از کنار اتاق بابا رد شدم که از لابه لای در بابا رو دیدم که روی تختش نشسته، با کنجکاوی نزدیک شدم، عکس مامان رو تو دستش گرفته بود و با انگشتش روش میکشید، چطور هنوزم دوستش داره؟؟، هه مامان، چه واژه غریبی، با غصه به بابا نگاه کردم، همین کار کردنای بیش از حد بابا تقصیر اون زن بود، خودش که رفت هیچ، بابام رو هم نابود کرد، دوتا بچه رو بی مادر کرد، چطور دلش اومد، مگه میشه یه مادر بچهاش رو نخواد، نباید بزارم تنها باشه، وارد اتاق شدم، با ناراحتی نگام کرد

دستم رو روی شونش گذاشتم و با بغض گفتم: بابای گلم چطوره؟؟ تلخ خندید و گفت: خوبم دخترم

نگاهی به عکسی که دستش بود انداختم، خوشگل بود، چهره منم به اون لعنتی رفته بود، ب\*و\*س\*ه ای روی گونه بابا زدم و گفتم: چرا فراموشش نمیکنی؟؟ اون داره زندگی خودشو میکنه

\_ هر وقت عاشق شدی میتونی منو درک کنی، عشق واقعی هیچ وقت فراموش نمیشه به خاطر وفا داری بابام و نامردی ماماتم، اشک ریختم، اما با این فکر که بابا بیش تر ناراحت میشه، اشکام رو پاک کردم

لبخندی زدم و گفتم: بابایی پاشو بریم از اون چایی خوش طعم های عمه بخوریم بابا نگاهش رو از عکس بالا آوردوبه من نگاه کردوزمزمه کرد: تو دقیقا شبیه اونی تو دلم گفتم: کاش نبودم، از اون زن متنفرم دستم بابا رو کشیدم و مجبورش کردم که از جاش بلند بشه

\_ گوش بده صدای عمه میاد، فکر کنم داره با اون خواستگار کچلش حرف میزنه، لامصب خیلیم خوش سلیقست بابا بالاخره خندید و گفت: دختره شیطون وای با یاد خواستگار عمه منم خندیدم، آخه پنجاه سال سن داشت، بایه شیکم بزرگ تازه کچلم بود، چقدر عمه ازش متنفر بود

خوشحال بودم که بابا رو از ناراحتی بیرون اوردم، امروز به اندازه کافی ناراحت شده بودم دانیال

با قدم های محکم حیاط بزرگ خونه بیتا رو رد کردم، خدمتکار دررو بازکرد \_ سلام بفرمایید داخل

بعد از گذروندن راهرو، بیتا رو دیدم که سریع به سمت اومد، نمیدونم چرا این دختر هرروز خوشگل تر از دیروزش میشد، دوباره اون کفشای پاشنه بلند عصاب خوردکن، کاش میتونستم داد بزنم بگم این کفشای پاشنه بلندرونیپوش

با لبخندی که روی صورتش بود، دستش رو جلو آوردگفت: سلام ماهان جان خیلی خوش اومدی

باهاش دست دادم وگفتم:سلام ممنون

به مبلا اشاره کردوگفت:بیا بشینیم تا مهندس از اتاقش بیاد بیتا با

فاصله کنارمن روی میبل سه نفر نشست \_ زری کجایی؟؟

خدمتکار سریع خودش رو به پذیرایی رسوندوگفت:جانم خانم کاری داشتید؟؟ \_ از

مهمونم پذیرایی کن بعدم برو به مهندس خبریده مهمون داریم

\_چشم

پاروی پا انداختم وبی تفاوت به روبه رو نگاه می کردم تا خودبیتا صحبت رو شروع کنه بیتا

آروم صدا زدم

\_بله

خندیدوبا چشمایی که نمیشد ازشون چیزی فهمید،گفت:امروز خیلی جذاب تر شدی با جدیت

گفتم:ممنون توهم هرروز زیباتر از قبل میشی

به چشماش نگاه کردم،برق عجیبی توچشماش بود،لبخند ملایمی زدوسکوت کرد

خدمتکارسینی شربت رو جلوم گرفت

\_ممنون نمیخورم

دل تو دلم نبود ،زودتر میخواستم مهندس روببینم،همون موقع سرم روچرخوندم که متوجه

مردی شدم،دقیقا تر نگاهش کردم،موهای جوگندمی،چشمای سبزش،بیش از اندازه چهرش

رو وحشی وخنش کرده بود،با اینکه چهل به بالا سن داشت ولی خیلی خوشتیپ وسرزنده ب

اهر میرسید

بیتا از جاش بلند شد ،اول نگاهی به مهندس کرد که سرش رو تکون داد،نفهمیدم با چشماش

چی رو بهش فهموند که مهندس سرش رو تکون داد،ازجام بلند شدم، نزدیکم شدونگاهی به



سرتا پام کردوگفت: پس تو ماهانی، بیتا خیلی تعریفت رومی کنه لبخندی زدم وگفتم: بیتا جان لطف داره

\_ بشین جوون

سرجام نشستم ومثل قبل پاهام روی هم انداختم وبه فردی که روبه روم نشسته بود با چشمای سبز وحشیش نگاهم کردوگفت: شباهت زیادی به پدرت داری، وحدتی مرد خیلی قوی وموفقیه، برام جالبه که چرا دوست نداری پیشش کار کنی؟؟

من که شباهتی به وحدتی ندارم، شایدم دارم تا حالا دقت نکردم، پس معلومه که حسابی تحقیق کرده وبیتا موبه مو همه چیز رو بهش گفته

\_ من مستقل بودن رو به کار کردن کنار پدر روترجیح میدم، هیچ وقت دوست نداشتم بهم بگن با وجود پدرت به اینجا رسید

مهندس بلند خندیدوگفت: به خاطر همین میگم که مثل پدرتی، اونم با پای خودش به اینجایی که هست رسیده

با کنجکاوی گفتم: پدرم رو از کجا میشناسین؟؟

\_ آوازه موفقیتای بزرگش توهمه شرکتای ایرانی پیچیده سری تکون دادم

نگاهی به بیتایی که تا الان ساکت بود انداخت وگفت: بیتا گفت که دوست داری با ما کار کنی؟؟

\_ بله

با جدیت گفت: خوب گوش کن ببین چی میگم پسر جون، از تمام زندگیت با خبرم، حتی از معدل سالای درسیت، مطمئنم که میتونی با ما همکاری کنی ولی وقتی گفتی هستم، هیچ راه برگشتی نداری، اگر پشیمون بشی مطمئن باش جون خودت و عزیزات به خطر میفته، متوجه که هستی؟؟

سعی کردم جوری خودم رونشون بدم که خیلی جا خوردم

\_ ولی... آخه.... باشه من تا آخرش هستم مهندس لبخندی

زدوگفت: مطمئنی؟؟ \_ بله

\_ پس برای اینکه ما ازت مطمئن بشیم باید جنسارو به طرف خارجیمون به قیمت خوبی

بفروشی، نظرت چیه؟؟

لبخندی زدم و گفتم: مشکلی نیست، کی؟؟

\_ دوروز دیگه خودم خبرت میکنم

از جام بلندشدم و گفتم: باشه، با اجازتون من دیگه برم بیتا

لبخندی زدوگفت: بمون ناهار رو با ما بخور بعد برو \_ نه

ممنون باید برم، خیلی مزاحم شدم

با بیتا و مهندس خدافظی کردم و از اون خونه بیرون زدم، ماشین رو روشن کردم توراها با

سر هنگ تماس گرفتم

\_ الوسلام

\_ سلام مهرجو چه خبر؟؟

\_ امروز مهندس رو دیدم، بعد از اینکه حسابی ترسوندم و تهدیدم کردگفت میتونم باهاشون

همکاری کنم، قرار شد دوروز دیگه جنسارو براشون بفروشم

تا اینجا خوب پیش رفتی، فقط فردا بیا خونه ی من برای وصل کردن ردیاب

باشه، فقط یه سوال برام پیش اومده؟؟

پرس

چرا منو وارد باندشون کردند، در اصل که میدوند کشته شدن دختر وحدتی به دست اونا بوده

دختر وحدتی رو تو پارٹی بیهوش کردند وبعد اعضای بدنش رو درآوردند و جنازشو بیرون انداختند، اونا نمیدونستن که دختر وحدتیه، خیلی از قربانی هارو دزدیدند و این بلا رو سرشون آوردند

با عصبانیت و خشم از این آشغالا به سرهنگ گفتم: قول میدم که نابودشون میکنم، تقاص مرگ همه آدمای بی گ\*ن\*ا\*ه رو ازشون میگیرم \_ من به تو ایمان دارم سرگرد، مواظب خودت باش ، فعلا خدانگهدار

خداحافظ

سیاوش حالم این

روزا اصلا خوب

نیست، مدام

احساس ضعف

میکنم، می لرزم

وعرق

میکنم، شاید چهارتا پتو روم میندازند ولی بازم فایده نداره، انقباض شدید معده و رودم دیگه بدتر از همه چیز، تو این سه روزی که اینجام گاهی وقتا پشیمون میشم از اینکه اومدم برای

ترک ،دلم میخواست فقط برم ومواد بکشم ،ولی سریع افکار منفی رو پس میزدم،بی حال روی تخت دراز کشیدم،نگاهم به پنجره ای که به حیاط دید داشت بود،منتظر دلسا بودم،درسته نمیخواستم درد کشیدنم رو ببینه ،درسته نمیخواستم غرورم له بشه ودلسا ناراحت بشه،ولی همین که این جا بود حضورش برام دلگرمی بود،خیلی دوستش داشتم

تو این چند روز انقدر حالم بده بود که نتونستم با هیچکس آشنا بشم،بهراد هم مثل دلسا یه سری بهم میزد،دوباره این درد لعنتی سراغم اومد،دستم رو روی معدم گذاشتم ومحکم فشار دادم،تواین چند روز چیز زیادی نخورده بودم،هرچی هم میخوردم بالا میاوردم والان هم دوباره همون حال رو داشتم به سختی از تختم پایین اومد،دستم رو روی دیوار گذاشتم وآروم آروم به سمت دستشویی رفتم،هرچی خورده بودم رو بالا آوردم

همون موقع پرستار وارد اتاق شد،با دیدنم کمک کرد که روی تخت بشینم،لرزش بدنم بیش تر شده بود،پرستار پتوهارو روم انداخت،هرکار کردم که بخوابم نشد،لرزش پاهام بیش تر از همه جا بود،گوشه پتو رو با دستم فشار دادم وفریاد زدم،فریادای بلند از درد ولرزش دلسا دوباره صدای فریاد سیاوش،خدایا کی میشه این درد کشیدن ها تموم بشه،عمو سالار میگفت خیلی قویه ،اشکام رو با دستم پاک کردم وبه سمت حیاط رفتم تا حالش بهتر بشه،امروز کلی خوراکی براش خریده بودم،بمیرم براش تو این سه روز خیلی لاغر شده بود،روی نیمکت نشستم وبا ناراحتی به روبه روم نگاه می کردم

نگاهی به ساعت کردم،یه ساعتی بود که تو حیاط نشسته بودم،نگاهی به اطرافم کردم،شلوغ شده بود،از جام بلند شدم،به سمت اتاق سیاوش رفتم،آروم سرکی کشیدم ببینم در چه حالی هست،آروم شده بود،با انرژی از که از دیدنش گرفته بودم،به سمتش رفتم، خواب بود ،کنار تختش ایستادم،خوراکی هارو روی میز کنارش گذاشتم،به صورتش نگاه کردم،لباش خشک شده بود،دستم رو جلو برم وصورتش رو نوازش کردم

نمیدونم چی شد که اینجوری شد، نمیدونم از کی عاشقش شدم، فقط میدونم اگه روزی  
سیاوش نباشه، منم نیستم

"فقط میخواستم کمی دوستش داشته باشم، از دستم در رفت عاشق شدم"

آروم چشمات رو نوازش کردم، خدای کمکش کن تا صبور باشه، بتونه خودش رو  
دوباره از نو بسازه

روی صندلی نشستم و دستش رو گرفتم و بهش زل زده بودم، بعد از ربع ساعت چشمات  
رو باز کرد و بی حال بهم نگاه کرد، لبخندی زدم و گفتم: وقت خواب؟؟ یکم دیگه  
میخوابیدی؟؟

چشمات شیطون شد و گفتم: خواب نبودم، دلم نمیخواست نوازشای یه دختر خوشگل رو از دست  
بدم

از خجالت قرمز شدم، آروم به بازوش زدم و گفتم: خیلی بیشوری

خندید، منم باخندهاش خندیدم، کاش میتونستم بگم قشنگ ترین خنده فقط رو لبای تو نقش  
میبنده

از جام بلند شدم و کمپوت آناناس رو باز کردم، یه تیکه جلوش گرفتم و با ناراحتی  
گفتم: بخورتا یکم جون بگیری، خیلی لاغر شدی لبخندی زد و گفتم: نمیتونم، اصلا اشتها  
ندارم

با التماس گفتم: به خاطر من

دهنش رو باز کرد منم با خوشحالی آناناس های تیکه شده رو به خوردش میدادم، یه دفعه  
متوجه اخمش شدم، با تعجب بهش نگاه کردم و سرم رو به معنای اینکه چی شده تکون دادم

با همون اخم گفت:دیگه نبینم وقتی میای اینجا بری تو حیاط؟؟ با  
تعجب گفتم:تو از کجا منو دیدی؟؟ \_ از پنجره  
ریلکس گفتم:ولی من مشکلی نمیبینم که تو حیاط بشینم

مج دستم روگرفت وبا عصبانیت گفت:وای به حالت دل‌سا یک بار دیگه تو حیاط بین این  
همه مرد ببینمت

تو دلم کلی قربون صدقه غیرتش رفتم،خودمم باهش موافق بودم ،ولی دلم میخواست یکم  
اذیتش کنم

\_ ولی من میرم تو هم نمیتونی کاری بکنی؟ دستم رو محکم  
تر از قبل فشار داد،خیلی دردم اومد  
\_ باشه امتحان کن ببین چیکار میکنم

خندیدم وبا شیطنت نگاهش کردم وگفتم:وقتی اخم میکنی باحال تر میشی

دستم رو ول کرد ولبخندی زدوگفت:دختره ی دیوونه،ولی نمیتونی بحث رو عوض  
کنی،دیگه تو حیاط اینجا نمیشینی

کاش میتونستم بهش بگم طاقت دیدنش رو تو اون حال خراب ندارم ولی سرم رو تکون  
دادم وگفتم:باشه

دستم رو بالا آورد وبوسه ای رو گذاشت،جای لباش رو دستام میسوخت،به چشماش نگاه  
کردم،نمیفهمید چی تو دلش میگذره،ولی کاش کم تر با این قلب عاشق من بازی می کرد دانیال  
دیروز سرهنگ دستور داد که برم خونه وحدتی،دیگه نمیتونم خونه خودمون

بمونم، ماموریت زیاد رفته بودم ولی این جزو بزرگ ترین ماموریت هاست، از آینده ای که در انتظارم خبر ندارم، نمیدونم قرار با این باند به کجا برسم، لباسام رو داخل چمدون گذاشتم، قابی که عکس دلسا داخلش بود، برداشتم و داخل چمدونم گذاشتم، همه چیز آماده بود از اتاق بیرون اومدم، دلسا و عمه کنار هم نشسته بودند و حرف میزدند، با صدای چرخای چمدون دوتابیشون متوجه من شدند و با تعجب بهم نگاه می کردند

عمه از جاش بلند شد و گفت: دانیال مسافرت میخوای پری؟؟ \_ نه

عمه ماموریت دارم

دلسا با ناراحتی از اینکه دوباره میخوام برم ماموریت گفت: دانی خیلی طول میکشه؟؟ نگران خواهرم بودم، دلسا خیلی تنهاست، به طرفش رفتم و محکم بغلش کردم و گفتم: مدتش معلوم نیست

موهانش رو نوازش کردم و آروم گفتم: تو این مدت که من نیستم مواظب خودت و عمه باش، هروقت تونستم بهتون زنگ میزنم

متوجه خیس شدن پیراهنم شدم، دلسا رو از خودم جدا کردم، خواهرم اشک میریخت و نگران بهم نگاه میکرد، از وقتی بچه بودم، همیشه نگران دلسا بودم، وقتی شب و روز بهانه مامان و میگرفت و گریه می کرد، منم به پاش اشک میریختم، وقتی شیر میخواست و مادری نبود که بهش شیر بده، خودم براش با بدبختی شیر خشک درست میکردم، بابایی که توحال خودش نبود، براش مهم نبود این بچه ها بعد رفتن مادرشون نیاز به مراقبت بیش تری دارند، خودم بچه بودم ولی دلسا رو بزرگ کردم، چطور میتونستم، نگران همه زندگیم نباشم

اشکای دلسا رو پاک کردم و گفتم: خواهری اینجوری نکن دیگه، اینم مثل خیلی از ماموریت هایی که میرفتم، پس انقدر نگران نباش

دوباره اشکاش ریخت و گفتم: اگر خدایی نکرده بلایی سرت بیاد، من



چیکار کنم؟؟ احساس خوبی ندارم، تورو خدا به خاطر منم که شده خیلی مراقب خودت باش  
 بغلم کرد، نگاهم به عمه افتاد که اشک میریخت و به ما نگاه میکرد، دستم رو بیش تر باز کردم  
 و عمه منظورم رو فهمید، دوتاییشون رو محکم بغل کردم، مثل همیشه بغضم رو خوردم و محکم  
 شدم، تا پشت عزیزانم باشم، چند دقیقه ای بود که عمه و دلسا تو بغلم اشک می ریختند، از  
 آغوشم بیرون اومدند، با لبخند نگاهشون کردم و گفتم: اه نگاه کنید چه بلایی سرلباسم  
 آوردید، ای بی خاستگار بشید هر دو تون

چشمکی زدم و گفتم: یه فکری بکنید وگرنه باید یه دبه بگیرم، باشما دوتا ترشی بندازم مثل  
 همیشه و عمه و دلسا همزمان گفتند: زهرمار  
 خندیدم و گفتم: عاشق این زهرمار گفتن شما دوتام، حالا اشکاتون و پاک کنید که برم دوتاشون  
 اشکاشون رو پاک کردند، روبه عمه گفتم: مراقب دلسا باش، به بابا هم خبر دادم گفت فردا  
 میاد، اگه یه وقت کاری داشتید به بنیامین بگید عمه \_ باشه فداتشم  
 \_ دیگه خیالم راحت باشه؟؟

عمه \_ آره برو به سلامت \_ خدا حافظ

سریع از خونه بیرون زدم تا بی قراری های زیاد دلسا بیش تر از این ناراحتم نکنه، سوار  
 ماشین شدم و به سمت خونه آقای وحدتی رفتم، ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم، نزدیک  
 در بزرگ سفید رنگ شدم، اف اف رو زدم، در با صدای تیکی باز شد، آقای وحدتی رو دیدم  
 که به طرفم میاد، بهم نزدیک شد و با لبخند گفت: خوش اومدی پسرم

من هم لبخندی زدم و گفتم: ممنونم آقای وحدتی، همیشه ماشین رو بیارم داخل \_ الان به  
 مش حسین میگم درو باز کنه

وقتی ماشین رو داخل آوردم، چمدون رو برداشتم و به همراه وحدتی داخل خونه شدم  
 \_ همسرم از دیدنت خیلی خوشحال میشه

وارد پذیرایی شدیم، نگاهم به خانم میانسالی خورد، چهره دوست داشتنی داشت و با لبخند به ما نزدیک شد و گفت: خوش اومدی پسرم \_ ممنونم خانم وحدتی

لبخند آرومی زد و گفت: شهرام همه جریان رو برام توضیح داده، توهم مثل پسرم، مریم جون صدام بزنم \_ چشم مریم جون

وحدتی اتفاقی رو نشونم داد، درش رو باز کردم، اصلا نگاه نکردم که ببینم چه شکلیه، فقط چمدونم رو گذاشتم \_ من دیگه میرم استراحت کن

لبخندی به این مرد مهربون زدم و روی تخت دراز کشیدم، و به فردا که میخواستم جنسا رو بفروشم فکر کردم

دلسا

گوشه اتاقم نشسته بودم، ناراحت بودم از رفتن دانیال، هر وقت میرفت ماموریت تا وقتی میومد، من از نگرانی و دلتنگی میمردم زنده میشدم، از جام بلندشدم و به سمت تراس رفتم، به ستاره های تو آسمون نگاه کردم، خدایا مراقب داداشم باش، نزار اتفاقی برایش بیفته، با شنیدن صدای گوشیم به اتاقم رفتم، نگاهی به صفحهش کردم، بنیامین بود، با دستم زدم تو سرم، خاک توسرت دلسا به کل بنیامین رو فراموش کردی \_ الو دلسایی

هیچ وقت کینه ای نبود، با اینکه اون روز باهاتش بد رفتار کردم ولی اصلا به روی خودش نیاورد

آروم گفتم: سلام خوبی؟؟

\_ خوبم، نباید یه سراغ از من بگیری؟

\_ ببخشید بنیامین اون روز خیلی باهات بد حرف زدم

\_ اشکال نداره دلسایی، چه خبرا؟؟ چیکار میکنی؟؟

\_ سلامتی، هیچی بیکاری

\_ مهمون نمیخوای؟؟

\_ چرا بیا عمه هم خوشحال میشه

\_ باشه، فعلا

\_ خداحافظ دانیال

این یک روزی که

خونه آقای

وحدتی بودم جزو

یکی از بهترین

روزای

زندگیمه، مریم

جون خیلی زن

مهربونیه، گاهی

وقتا احساس

نزدیکی زیادی به

این زن وشوهر

میکنم، دیروز

مهندس باهام

تماس گرفت

وزمان و مکان  
 فروش جنسارو  
 گفت، به آینه نگاه  
 کردم، خب همه  
 چیز خوبه، یقه ی  
 لباسم رو درست  
 کردم و از اتاق  
 بیرون زدم، مریم  
 جون روی مبل  
 نشسته بود  
 وجدول حل می  
 کرد \_ مریم جون

سرش رو بلند کرد و بادقت به سرتاپام نگاه کرد، نمیدونم چی شد که بدون اینکه حرفی بزنه به سمت آشپزخونه رفت، با تعجب به راهی که رفته بود نگاه کردم، یعنی چی شد؟؟ بعد از چند دقیقه با اسفند از آشپزخونه بیرون اومد، همیشه از بوی اسفند متنفر بودم، نزدیکم شد و اسفند رو دور سرم چرخوند، نگاه دقیقی به چهرش کردم، رد اشک رو میشد تو چشماش دید، برای منی که هیچ مهر مادری ندیدم، همین حرکات کم باعث خوشحالییم میشه، لخبندی به مهربونیش زدم و گفتم: ممنونم، نیازی نیست به این کار

\_ ماشالا امروز خیلی خوشتیپ شدی، میترسم چشمت بزنند

لبخندم عمیق ترشد، نمیدونم چی باعث شده مریم جون تو یک روز با یه پسر غریبه انقدر راحت باشه

خندیدم و گفتم:دیگه اینقد را هم خوشتیپ نشدم لبخندی

زدوگفت:چرا مادرعالی شدی

با خودم فکر کردم منم میتونم تو این مدت مادر داشته باشم

یکی از دستای چروکیده مریم جون رو تودست گرفتم وگفتم:من مادر نداشتم،اما از این به

بعد شما مثل مادر نداشتم،برام دعا کنید

اشکاش روی گوشش ریخت وگفت:بعد از مردن نگین منم نابود شدم،ولی حالا

خوشحالم که یه پسر دارم،پرو پسر،خدا پشت وپناحت فاصله گرفتم ودستم رو بالا

آرودم وگفتم:خداحافظ\_ به سلامت پسر

سوار ماشین شدم،بوقی زدم که مش حسین سریع درو باز کرد،دستی براش تکون دادم

ورفتم،دیروز بچه ها ردیاب رو وصل کردند،جالبه جایی که برای فروش جنسا انتخاب

کردند،داخل یه روستاست

بالاخره به ورودی روستا رسیدم،از ماشین پیاده شدم وآدرس رو از پیرمردی که جلوی

مغازش بود پرسیدم،یه ویلای شیک که چند متری با روستا فاصله داشت،موبایلم رو بیرون

آوردم وشماره مهندس رو گرفتم

\_الوسلام مهندس

\_سلام ماهان جان،کجایی؟؟

\_جلوی درویلا

\_الان میگم درو باز کنند

\_باشه

بعد از چند دقیقه یه مرد با کت وشلوار مشکی درو باز کرد،با ورودم به ویلا،نگاهم رو دور واطرافش گردوندم،افراداش همه جای ویلا بودند،نگاهم به دوربین ها پیشرفته افتاد،همه جای ویلا بودند،با قدمای محکم به سمت در ورودی رفتم،مهندس وچند نفردیگه روی مبل نشسته بودند وصحبت می کردند،مهندس با دیدن من از جاش بلندشد وگفت:خوش اومدی لبخندی زدم وگفتم:ممنونم

نزدیکم شدوآروم گفتم:ببینم چیکار میکنی؟؟

سری تکون دادم وبهشون نزدیک شدم،با مترجمشون سه نفر بودند،چشمای دوتاشون تنگ بود ولی یکی کچل واون یکی موداشت،لبخندی به روشون زدم وباهمشون دست دادم،همگی روی مبل نشستیم،روبه مترجم گفتم:انگلیسی صحبت می کنند؟؟ \_ نه متاسفانه

نگاهی به مهندس انداختم که با دقت به من نگاه می کرد

\_مهندس جان اجازه میدید؟ لبخندی زدوگفتم:بفرما

با جدیت کاریم روبه مترجم گفتم:بهشون بگید خیلی خوش اومدند،امیدوارم که از ایران خوششون اومده باشه

مترجم حرفای منو بهشون گفت،اونها هم با لبخند جواب دادند

مترجم\_ممنون ،بله ایران کشور زیبایی لبخندی زدم وگفتم:خب بریم

سراغ بحث کاری

مترجم بعد از شنیدن حرفای اونا گفت:موافقیم،شما قیمت رو بگید؟؟

دیروز مهندس درباره قیمت باهام صحبت کرده بود،بعد از گفتن قیمت به

مترجم،اخمی روی پیشونیشون نشست مترجم\_از قیمت خیلی ناراضین

پام روی پا انداختم و با بی خیالی گفتم: خب نخرید، اجباری نیست، ولی باید بگم که برای خرید بهتر از اینجا نمیتونید پیدا کنید

مترجم با اون دونفر صحبت کرد و روبه من گفتم: مشکلی نیست ولی اول باید جنسارو بدین بعد پول

اخم کردم و گفتم: متاسفم اول پول بعد جنس  
مترجم قبول نمیکند

بهبشون بگو به من ربطی نداره، تصمیم با خودشون اول پول بعد جنس

نگاهی به مهندس انداختم که با سکوت به ما نگاه می کرد، از نگاهش چیزی نفهمیدم، سعی کردم تمرکز کنم مترجم باشه فقط میخواند جنسارو ببینند

مهندس سری به معنای اشکال نداره تکون داد و کیف کنار دستش رو بالا آورد، سریع گفتم: فقط مهندس بهتره اول پول رو ببینیم

مترجم باهاشون صحبت کرد، کچله در کیفش روباز کرد، پر از دلار بود، کنار مهندس ایستادم

و باهاش هم قدم شدم، برق تحسین رو توچشمش دیدم، کیف رو دستم داد، آروم بازش

کردم، سعی کردم جلوی تعجبم رو بگیرم، کیف پر از مواد بود، از ظاهرشون میشد فهمید که

شیشه هستند، قاچاق مواد مخدر، قاچاق انسان و اعضای بدن، اینا دیگه چه حیونایی

هستند، جالبه تا حالا به همچین موردی بر نخوردم، دانیال فعلا به خودت بیا بعدا فکر میکنی، با

دیدن مواد کیف پول رو روی میز گذاشتند، از روی میز برش داشتم و کیف مواد رو بهشون

دادم، افراد مهندس تا بیرون راهنماییشون

کردند، مهندس شروع کرد به دست زدن، سرش رو تکون داد و گفتم: آفرین، کارت عالی

بود، تسلط و جدیتت رو تو کار دوست دارم، دقیقا مثل پدرتی نمیدونم چرا این چشمای سبز

وحشی متنفرم



لبخندی زدم و گفتم: ممنون کاری نکردم شما خیلی بزرگش کردید، من دیگه برم

خودشو روی مبل انداخت و گفت: بشین ناهارت رو بخور بعد برو \_ نه

دیگه میرم

لبخندی زد و گفت: هر جور میدونی، فقط دو روز دیگه یا خودم یا بیتا باهات تماس

میگیریم تا یه جایی رو نشونت بدم سری تکون دادم و گفتم: باشه، فعلا خدا حافظ

\_ خدا حافظ

از ویلا بیرون زدم، بیرون از ویلا هم افرادش رو میدیدم، سوار ماشین شدم، نیاز داشتم که

فکر کنم، خستم از این چیزای جدید، کنار جاده ماشین رو پارک کردم، درختای سبز و صدای آب

باعث آرامشم میشد، تو حال و هوای خودم بودم که صدای جیغی رو شنیدم

به دوروبرم نگاه کردم چیزی نبود، دوباره صدای جیغ اومد، سریع به طرف صدا دویدم، نزدیک

رود شدم، با دیدن دخترک با لباسای محلی که تو آب افتاده بود تعجب کردم، جریان رود خیلی

تند بود، صدای جیغ دخترک که با گریه کمک میخواست روی عصابم بود، کتم رو در آوردم

و روی سنگ انداختم، آروم به سمت رودخونه رفتم، عمقش زیاد بود و جریان تند آب کار رو برام

سخت کرده بود، دخترک با دیدن من سریع با گریه و التماس گفت: آقا تو رو خدا کمک کن

اخمی کردم، آروم قدم برداشتم، دستش رو گرفتم و به خودم تکیش دادم، دخترک حرفی نمیزد، به

سختی راه میومد، میفهمیدم که داره از حال میره، اینطوری فایده نداره، زیر زانوهایش رو

گرفتم و بغلش کردم، چشمش رو به زور باز نگاه داشته بود، وقتی از آب بیرون اومدم، آروم

روی زمین گذاشتمش اخمی کردم و گفتم: تو وسط رودخونه چی کار میکردی؟؟ بی حال گفت: پام

لینز خورد افتادم

\_ آگه اون چوب رو نگرفته بودی الان باید تو قبر میزاشتند

لبخندی زد و گفت: ممنونم آقا، شمارو هم به زحمت انداختم

از جام بلندشدم و کتم رو از روی تخت سنگ برداشتم، سری تکون دادم و آروم قدم برداشتم که برم، باصدای دخترک به طرفش برگشتم مظلوم گفتم: میخوايد منو اینجا بزاريد، جونشو نجات دادم حالا هم بايد ببرمش خونشون، اصلا من غلط بکنم ديگه بخوام فکر کنم، آرامشم نميخوام

بی خیال گفتم: خب میگی چیکار کنم؟؟ من هزار تا کار دارم دخترجون

با لکنت گفتم: همیشه... همیشه.. منو تا خونمون ببريد... راه خیلی دور بابام حتما نگرانم شده نميدونم چرا دلم بر اش سوخت

\_\_ باشه بيا تا برسونمت

به سختی از جاش بلندشد و جلوتر از اون راه افتادم، لباسام خیس شده بودند و احساس سنگینی میکردم، ماشین رو روشن کردم، دخترک آروم وبی حال قدم بر میداشت، سوار ماشین شد و با کنجکاوی به ماشین نگاه کرد، متوجه نگاه خیره من شد و گفتم: خب من فقط تا حالا سوار پیکان محمد شدم، از این ماشینا تا حالا ندیدم با تعجب نگاهش کردم که گفتم: محمد پسر خالمه اخم کردم و گفتم: من ازت جواب خواستم؟؟ آروم و سر به زیر گفتم: نه \_ آدرس رو بده و ساکت شو

تو مسیر به جز آدرس دادن، حرفی نزد، جلوی یه خونه قدیمی و روستایی نگه داشتم

لبخندی زد و گفتم: همین جاست، بفرمایید بالا \_ بايد برم

\_ ولی لباستون خيسه، بمونيد وقتی خشک شديد برید از

ماشین پیاده شدم، دخترک در رو باز کرد و داد زد

\_ بابا حسن مهمون داریم

پیرمرد سرش رو بالا آورد وبا تعجب به من نگاه کرد

\_بابا حسن نزدیک بود تو رودخونه غرق بشم این آقا منو نجات داد

بابا حسن با چکمه های بلند زردرنگش نزدیکم شد ولبخندی زدوگفت:ممنونم پسر  
م،بفرمایید داخل

\_خواهش میکنم پدرجان

بابا حسن رو به دخترک گفت:نازگل هزار دفعه بهت گفتم مراقب خودت باش،تو دیگه بزرگ  
شدی

نازگل سرش رو پایین انداخت وگفت:چشم

به همراه نازگل پدرش وارد خونشون شدیم،وسایل خونه قدیمی بودند بابا حسن

به بخاری اشاره کرد وگفت:اونجا بشین پسرم تا خشک بشی

سری تکون دادم وکنار بخاری نشستم ،پاییز بود وهوا سرد شده بود،نازگل با سینی چایی

رو جلوم گرفت،تشکری کردم وبرداشتم بابا حسن:از شهر اومدین؟؟

\_بله کاری اینجا داشتم،میخواستم برگردم که صدای دختر شمارو شنیدم

\_ممنونم پسرم من از دار دنیا همین یه دختر رو دارم که بدون مادر بزرگش

کردم،نمیدونم چطوری باید ازت تشکر کنم؟؟

لبخندی زدم وگفتم:کاری نکردم ،هرکی هم جای من بود همین کارو میکرد

دختر وپدر با لبخند بهم نگاه می کردند،فضای این خونه روستایی حس خوبی بهم میداد

\_ شما اینجا چیکار میکنید حسن آقا؟

\_\_برنج میکاریم

\_\_آهان، خوش به حالتون که از دود و شلوغی شهر دور هستید

\_\_اینجا آرامش داره، خبری از زندگی های تجملاتی نیست، همه چیز سادست، خبر از غذاهای ناسالم نیست، اینجا همه چیز رو خودمون درست میکنیم، میدونی پسرم اینجا آدماش از همدیگه دور نیستند، کنار هم دیگه هستند، اینترنت و موبایل و... هزارتا چیز دیگه نیست که آدما رو از هم دورکنه، صحبتاش یه آرامشی به آدم میداد، از هم صحبتی با این مرد خسته نمیشدم، بعد از یک ساعت که لباسام خشک شدم، از جام بلند شدم و گفتم: من دیگه میرم، خیلی مزاحمتون شدم

\_\_مزاحم چیه پسرم، خوشحال میشم هر وقت از اینجا گذشتی، حتما یه سری هم به ما بزن

\_\_چشم، فعلا خداحافظ

نازگل تا دم در باهام اومد

\_\_ببخشید آقا امروز در دسر براتون درست کردم، ممنونم که نجاتم دادید لبخندی زدم و گفتم: خواهش میکنم، فقط سعی کن بیش تر حواست تو جمع کنی لبخندی زد و گفت: چشم سوار ماشین شدم، بوقی زدم و راه افتادم، از آینه نازگل رو دیدم که هنوز ایستاده بود دلسا بطری آب رو از داخل یخچال برداشتم، سیاهش روی تخت دراز کشیده بود، عمو بهم گفت که حالش خیلی بهتر شده ولی باز باید اینجا بمونه، وقتی بنیامین خونمون اومد خیلی شرمندش شدم، از وقتی فهمیده دانیال ماموریت بیش تر میاد خونمون تا مراقب من و عمه باشه، این روزا خیلی دلتنگ دانیالم، نگرانشم، از نبود بابا حرص میخورم، برای حال بد سیاهش ناراحتم، خدایا دیگه خسته شدم، کی میشه منم ناراحت نباشم، نگران نباشم، آب رو داخل لیوان ریختم، سیواش آروم سر جاش نشست و با دقت بهم نگاه کرد و گفت: چی ادیتت میکنه دلسا؟؟

لیوان رو به دستش دادم و گوشه تخت نشستم، سرم رو پایین انداختم و گفتم: هیچی چونم رو گرفت و سرم رو بالا آورد و گفت: دروغ نگو به من دلسا، چی اینقدر تورو بهم ریخته؟ حرفاتو نریز تو خودت، اینطوری داغون میشی با بغض گفت: خستم سیاوش، امروز دلم خیلی گرفته با ناراحتی گفت: حرف بزن، نریز تو خودت

از بی خیالی بابا از نامردی مامان از ماموریتای طولانی دانیال، از نگرانی هام همه چیز رو براش گفتم، اشک ریختم و هق زدم، فقط یه لحظه به خودم اومدم، که داخل آغوش سیاوش بودم، آروم سرم رو نوازش می کرد، گریه میکردم و سیاوش نوازش می کرد، گلایه می کردم و سیاوش چیزی نمیگفت، تا خوب خالی بشم، چقدر ممنونش بودم که فقط گوش میکرد، چیزی نمیگفت، این آغوش با امنیت ترین جای دنیاست، سرم رو روی سینهش فشار دادونم لبریز از عشق شدم، لبریز از حسای خوب، حس خوب داشتن یه تکیه گاه محکم، بعد از چند دقیق سکوت، سرش رو پایین آورد تا صورتمو ببینه، لبخندی زو با انگشتاش اشکام رو پاک کرد و گفت: فرشته من چقدر با چشمای خیس خوشگل تره

از خجالت قرمز شدم و سعی کردم که از بغلش بیرون بیام که محکم منو نگه داشت، ب\*و\*س\*ه ای روی پیشونیم زد، که ضربان قلبم بیش از حد بالا رفت، امروز از این همه حس خوب قلبم نایسته، جای شکر داره، دلم میخواست دستم رو بزارم جایی که بوسیده، نگاهم به چشماش افتاد، باهمون لبخندگفت: وقتی بامنی هیچ وقت نمیزارم که احساس تنهایی کنی، حتی اگر احساس کردی هیچکس پشتت نیست، من کنارتم مثل خودت که کنارمی

لبخندی بهش زدم و آروم ازش جدا شدم، حالا ناراحتیام کم تر شده بود دانیال روبه روی بیتا نشستم و بادقت نگاهش کردم، لبخندی به روم زد و گفت: مهندس میگفت کارت رو خوب انجام دادی بی خیال گفتم: مهندس خیلی بزرگش کرده

از جاش بلند شد و کنارم نشست، به طرفش برگشتم، چند دقیقه میخ صورتم شده بود، دستم رو جلوی صورتمش تکون دادم که به خودش اومد \_ بیتا کجایی امروز؟؟ حالت خوبه؟؟

سمت نگاهش رو تغییر دادوگفت: چیزی نیست خندیدم  
وگفتم: نکنه عاشقم شدی؟؟

با مشت به بازوم زدوگفت: نخیر، بی خودی حرف نزن

یه سیب از جا میوه ای برداشتم وگفتم: ولی فکر کنم عاشق شدیا؟؟ با  
حرص گفت: چرت نگو ماهان، اصلا حوصله شوخی ندارم

جدی به طرفش برگشتم وگفتم: پس چته؟؟ امروز انگار حالت خوب نیست؟؟ \_ یاد  
گذشته افتادم

اگر ازش درباره گذشته میپرسیدم بهم شک میکرد، پس بیخیالش شدم

\_ بیتا گذشته ها گذشته، ما آدما یا تو آینده زندگی میکنیم یا تو گذشته، حال رو به کل  
فراموش کردیم \_ اوهوم راست میگی

کلافه گفتم: پس این مهندس کی میاد؟

لبخندی زدوگفت: به نظر که تو این کار خیلی اشتیاق داری، من مطمئنم که میتونی خیلی  
پیشرفت کنی، هرکمی خواستی من هستم

\_ چرا کمکم میکنی؟؟ من میدونم این اعتمادی که مهندس بهم داره، به خاطر تو

جا خوردنش رو دیدم، نمیدونم با اینکه میدونم چکارست، ولی حس خوبی نسبت به این دختر  
داشتم، انگار از این همه خلافتکار جداست

\_ خب... خب... من ازت خوشم اومده

نفس صدا داری کشید، شاید اونم حس منو داشت شیطون

خندیدم وگفتم: دیدی گفتم عاشقم شدی؟ با عصبانیت

گفت: اه اصلا جنبه هیچی رو نداری

از جاش بلند شدد که دستش رو گرفت، به چشمام نگاه کرد، چیزی تو دلم

فروریخت، سریع به خودم اومدم وگفتم: خب چرا عصبانی میشی، شوخی کردم لبخندی

زدوگفت: بار آخرت بود انقدر منو حرص میدیا ابرویی بالا انداختم وگفتم: نوچ همیشه

همون موقع مهندس از پله ها پایین اومد، من و بیتا سلام کردیم \_ سلام

آماده هستین که بریم؟ من \_ پله

بیتا هم سری تکون داد، از خونه بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم، نمیدونستم کجا داریم

میریم، فقط اینو میدونم که جای خوبی در انتظارم نیست، بیتا بهم گفت که فروش مواد یه

امتحان برای ورودم به باند بوده، اما حالا با ورود به این باند چیزای جدیدی رو میبینم، از

شهر خارج شدیم، تو ماشین هیچکس صحبت نمیکرد، بعد از بیست دقیقه روبه روی یه خونه

بزرگ ایستاد، از ماشین پیاده شدیم، با دقت به اطراف نگاه کردم، منطقه کاملا خلوتی بود

، یکی از افراد مهندس درو باز کرد کنار کشید تا ما وارد بشیم، حیاطش بزرگش کاملا تمیز

و مرتب بود، با وردمون به خونه تعجبم بیش تر شد، هیچ وسایل خونه ای پیدا نمیشد، بیش تر

به یه شرکت یا اداره شباهت داشت، خانمی که پشت میز نشسته بود از جاش بلند شد و با

لبخند روبه مهندس گفت: سلام خیلی خوش آمدین مهندس

مهندس با چشمش داشت اون زن رو قورت میداد لبخند

چندشی زدوگفت: ممنونم السا جان، دکتر هست؟؟ \_ پله ، الان

خبرش میکنم

روی صندلی نشست وگفت: باشه، بیتا اینجا رو نشون ماهان بده بیتا

روبه من گفت: بیا بریم



سری تکون دادم و کنارش راه افتادم  
 اتاقای زیادی بودند، در اولین اتاق رو با کلید باز کردو با تعجب به چهارتا دختری که با طناب  
 بسته بودنشون نگاه کردم که بیتا گفت: این دخترا دوتاشون به عربا فروخته میشه، بقیه هم از  
 اعضای بدنشون استفاده میکنند

نگاهم به چهره دخترا خورد، سن و سالی نداشتند، به غیرتم برخورد، دستم رو مشت کردم  
 ولی سعی کردم که خودم رو کنترل کنم، باید یه فکری برای این دخترا میکردم، با بیتا از  
 اتاق بیرون اومدیم، اتاق بعدی هم چندتا پسرودختر دیگه \_ بیتا چرا همه رو یه جا نگاه  
 نمیدارند؟؟

\_ چون هرکدوم سرنوشت جدایی دارند

لعنت به این همه سنگدلی که اسمش رو سرنوشت گذاشتند، اتاق سومی نسبت به اتاقای  
 دیگه بزرگ تر بود، از ظاهرش میشد فهمید که اتاق عمله، اتاق آخری هم پر از دستگاہای  
 مختلف بود، برای نگه داری کلیه و قلب و بقیه...، مهندس و با یه آقا که فکر کنم همون دکتر  
 باشه روی صندلی نشسته بودند، مهندس با دیدن ما روبه دکتر گفت: ماهان وحدتی تازه به  
 گروهمون ملحق شده

دکتر مرد میانسالی بود، با لبخندگفت: خوشحالم از آشناییت بیتا جان شما چطورین؟؟ لبخند  
 زورکی زدم و گفتم: منم همین طور بیتا\_ خوبم دکتر مهندس\_ بشینید بچه ها من و بیتا کنار هم  
 نشسته ایم

مهندس \_ ماهان آقای دکتر، مسئول اینجاست، خیلی هم تو کارش موفقه

اگر دست خودم بود، این دکتر و مهندس رو میکشتم، که انقدر از کارای کثیفشون تعریف  
 نکنند، اینطور که از حرفاشون فهمیدم فردا قرار بود دخترا رو از مرز رد کنند و به امارات  
 ببرند، بعد از یک ساعت مهندس قصد رفتن کرد دلسا

از رفتارای سیاوش میفهمیدم که چقدر دلتنگ خانوادش، اگر بتونم کاری کنم خواهرش رو ببینه، قطعا حال روحش بهتر میشه، با بهراد تماس گرفتم که شماره خواهر سیاوش رو داد، برای اینکه سیاوش رو خوشحال کنم، هرکاری از دستم بر بیاد انجام میدم، شمارش رو گرفتم، بعد از چند تا بوق برداشت \_ الو

\_ الو سلام، خوب هستین؟؟

\_ ممنونم، شما؟؟

\_ من از طرف سیاوش تماس گرفتم

تعجب تو صدایش معلوم بود گفت: سیاوش؟؟ شما از کجا سیاوش رو میشناسید؟؟ \_ اونش مهم نیست، من از سخت گیری پدرت با خبرم، ساعت سه عصر آماده باش، میام دنبالت تا سیاوش رو ببینی

\_ اما چرا خودش زنگ نزد

\_ نتونست، فقط آدرس خونتون رو برام بفرست

\_ باشه

\_ خداحافظ

\_ خدا نگهدار

گوشی رو قطع کردم و با لبخند به صفحش نگاه کردم

نگاهی به خونه روبه روم انداختم، نماش سفید بود، اف اف رو زدم

\_ کیه؟؟\_

\_ سلام من دوست سارا جونم درو زد

وگفت: بیاتو دخترم حتما مامان

سیاوش

\_ نه ممنون لطف کنید به سارا بگید بیاد

\_ باشه

بعد از چند دقیقه ، دختری درو باز کرد، قد بلند و هیکل لاغری داشت، ته چهرش مثل سیاوش بود، لبخندی به روش زدم وگفتم: سلام من دلسام، همون که تلفنی باهات صحبت کرد

لبخندی زدوگفت: سلام من آمادم بریم

سری تکون دادم، هر دو سوار ماشین شدیم، داخل ماشین سارا خیلی سوال پرسید ولی من میچوندمش، اینکه سیاوش کجاست؟ تواز کجا سیاوش رو میشناسی؟؟، اما برخلاف کنجکاوی زیادش، دختر مهربونی بود، با دیدن تابلو مرکز ترک اعتیاد، با تعجب به من نگاه کرد وگفت: یعنی سیاوش اومده ترک کنه؟؟ لبخندی زدم وگفتم: آره

اشک تو چشماش جمع شدوگفت: خدایا شکر، بیا بریم میخوام زودتر داداشمو ببینم وقتی به اتاق سیاوش رسیدیم گفتم: چند دقیقه صبر کن ، من برم باهش حرف بزنم بعد تو بیا، مطمئنم از دیدنت خیلی خوشحال میشه

سیاوش

بیحال به رو به روم نگاه می کردم، منتظر دل‌سا بودم، اگر دل‌سا نبود، مطمئن نمی‌تونستم تا اینجا طاقت بیارم، بلافاصله که از اینجا بیرون رفتم و تکلیف کار و خانوادم رو روشن کردم، میرم خواستگاریش، به هیچ عنوان نمی‌خوام دل‌سا رو از دست بدم، حتی فکر اینکه با یکی دیگه ازدواج کنه، نابودم می‌کنه، صدای آرمش بخشش تو اتاق پیچید، با لبخند نگاهش کردم

سلام، حال سیاوش ما چگونه؟؟

سیاوش شما وقتی فرشتش رو دید بهتر شد

سرش رو پایین انداخت، دوباره خجالت کشیده بود، این دختر همه چیزش برام خواستی بود، ریز ریز خندیدم

سرش رو بالا آورد و دستش رو بهم کوبید و گفت: خب سیاوش خان یه سوپرایز برات دارم

با کنجکاوی گفتم: چی هست حالا؟؟ درو نشون

دادوگفت: بیاتو سوپرایز عزیز

با زدن این حرفش، با تعجب به سارا نگاه کردم، اروم صدایش زدم سریع

خودشو تو بغلم انداخت و گفت: جان سارا، حالت خوبه داداش؟؟

چقدر دل‌تنگ خواهرم بودم، محکم بغلش کردم و گفتم: خوبم سارا، تو خوبی، مامان و بابا خوبند؟؟

ازم جدا شد و اشکاش رو پاک کرد و گفت: همه خوبیم، الهی برات بمیرم چرا اینقدر لاغر

شدی، مگه اینجا چیزی بهت نمیدن که بخوری؟؟

خندیدم و گفتم: هرچی سنت بالا میره، اخلاقت مثل مامان میشه، مگه اومدم تو بیابون

خواهرمن که بهم غذا ندن

هواسم به دلسا جمع شد که گوشه اتاق ایستاده بود وبا لبخند به ما نگاه می کرد،خدایا چرا این دختر اینقدر خوبه؟؟کجای دنیا کار خوب کردم که همچین فرشته ای رو وارد زندگیم کرد،دستم رو باز کردم وگفتم:بیا ببینم دلسا

لبش رو گاز گرفت وبا سربه سارا که با تعجب به مادوتا نگاه می کرد،اشاره کرد،بی خیال سری تکون دادم وگفتم:این از خودمون،زودباش بیا میخوام ازت تشکر کنم

آروم به سمتم اومد وجلوم ایستاد،دستش رو گرفتم وکشیدم که تو بغلم افتاد،محکم به خودم فشارش دادم،تکون میخورد ولی من محکم نگهش داشتم سارا خندیدوگفت:سیاوش ولش کن کشتیش دختر مردمو مثل بچه های لجباز گفتم:نمیخوام

ب\*و\*س\*ه ای روی موهای بیرون اومده از شالش زدم وگفتم:مرسی فرشته من امروز خیلی خوشحالم کردی

ازم جداشد وسرش رو پایین انداخت وآروم گفتم:کاری نکردم سارا چشمکی زد وگفت:خبرایی سیاوش؟

دور از چشم دلسا سرم رو به معنای آره تکون دادم ولبخند دندون نمایی زدم

سارا دست دلسا رو گرفت وگفت:خوشحالم که کنار برادرمی،از این بعد توهم مثل خواهرم دلسا لبخندی زد

سارا با کنجکاوی پرسید:چی شد که به فکر ترک افتادی؟؟

\_ دلسا خیلی تو تصمیم نقش داشت،اگر اون نبودمن هنوز هم مواد مصرف می کردم سارا با محبت به من ودلسا نگاه کرد دانیال

روبه روی سرهنگ روی میل نشستم،لیوان آب رو سرکشیدم

\_ خب مهرجو قرار امروز چطور بود؟؟

یه خونه ویلایی که بیست کیلومتری با شهر فاصله داره، دختر و پسر رو اونجا نگه میدارند، بعضیاشون رو میفروشند به امارات و بقیه از اعضای بدنشون استفاده میکنند، همون طور هم که با خرید ، جنازهاشون رو یه جای پرت رها میکنند، اینطور که دیدم یه دکتر داشتند

سرهنگ دستاش رو بهم قفل کرد و گفت: مشخصات دکتر رو به محمدی بده، هرطور شده باید یه شنود داخل اون خونه وصل کنی

کمی فکر کردم و گفتم: چشم ، فقط تکلیف اون دختر و پسر چی میشه؟؟

سرگرد با ناراحتی گفت: فعلا نمیتونیم کاری براشون انجام بدیم، هر حرکتی از ما باعث میشه به تو شک کنند، تو تازه وارد باند شدی، متوجه که میشی؟؟

ناراحت شدم از اینکه نمیتونم کاری براشون بکنم، چرا اینقدر بعضی ها انسانیت یادشون میره ، اون دخترا و پسر هزارتا آرزو دارند، حق زندگی دارند ، اونا آینده سازی کشورند، چطور میتونند همچین بلایی سرشون بیارند

بله متوجهم ، اما سعی میکنم یه نقشه خوب برای نجاتشون بکشم، نمیتونم بزارم بلایی سرشون بیاد

مهرجو حواست رو جمع کن ، هر اشتباهی کنی، باعث خراب شدن نقشه میشه، بیش تر حواستو جمع کن

حواسم هست قربان، راستی از سروان کامرانی چه خبر؟؟

اینطور که سروان میگه ، فرزند نمیخواد اون رو وارد باند کنه، فعلا که داره رو ی فرزند کار میکنه

\_\_ آهان، با اجازتون من دیگه برم

\_\_ شام بمون مهرجو

از جام بلند شدم و گفتم: ممنون، فقط مشکلی نیست من خونه خودمون برم؟

سرهنگ هم از جاش بلند شد و گفت: فعلا نرو ولی بعد میتونی تو زمان کمی به دیدن خانوادت بری، فقط زود که بهت شک نکنند

از اینکه میتونم برم ودلسا و عمه رو ببینم خوشحال شدم، یه لحظه چشمم به قاب عکس روی دیوار افتاد، سرهنگ و همسر و بچش بودند، از عکس معلومه که خیلی خوشبخت بودند، سرهنگ متوجه نگاهم شد، لبخند تلخی زد و گفت: جاشون خیلی خالیه با غم گفتم: خدا رحمتشون کنه

همسر و پسرش تو بمباران شهید شدند، از اون زمان سرهنگ تنها زندگی میکنه با ناراحتی گفت: آگه حسینم زنده بود، الان همسن تو بود  
\_\_ متاسفم که ناراحتون کردم، خدا حافظ

\_\_ من همیشه غم از دست دادنشون روی دلم سنگینی میکنه، برو به سلامت پسر مریم چون با دیدنم لبخندی زد و گفت: سلام پسر مریم، چرا اینقدر دیر اومدی؟؟ لبخندی زد و گفتم: شرمنده مریم چون کاری برام پیش اومد \_ اشکال نداره، بیا بریم شام بخوریم با تعجب گفتم: دیر وقته مگه شما شام نخوردی؟؟

\_\_ نه منتظر شدم تا تو بیای، شهرام گشنتش بود، غذاش خورد و رفت بخوابه

خدایا چرا اینقدر این زن مهربون و دوست داشتنی، لبخندی زد و گفتم: شما خیلی مهربونی، بیایم بریم که من خیلی گشمنه



بعد از خوردن شام که با وجود توجه های زیاد مریم جون بهم خیلی چسبید، تشکری کردم، به اتاقم رفتم، پنجره رو باز کردم، حیاط تاریک، تاریک بود، به اتفاقای امروز فکر کردم، روز سختی بود، فکرم به سمت بیتا رفت، چرا حس کردم بعد از این همه سال یه حسی به یه دختر پیدا کردم، منی که به خاطر نامردی مامان، زیاد به سمت دخترا نمیرفتم، اما الان ... نه... نه...  
 ...دانیال... اون یه خلافکار... چطور میتونی دوشش داشته باشی؟؟... مگه اون آدمای بی گ\*ن\*ا\*ه رو ندیدی؟؟... که خیلی راحت درباره مرگشون و بلاهایی که سرشون میاوردن حرف میزد... اما چرا یه غم بزرگ تو چشماش میدیدم... چرا حس میکنم از جنس اون آدمای نیست... کلافه پنجره رو بستم و روی تخت دراز کشیدم دانیال یک ماه بعد

تو باند خودم رو خیلی خوب نشون دادم، مهندس بیش تر کارا رو به من میسپاره، کاملاً اعتمادشون رو جلب کردم، هنوز قاتل پدر و مادر بیتا رو پیدا نکردم، هیچ سرنخی از خودش به جا نگذاشته، سرهنگ مشغول برنامه ریزی عملیات، سروان کامرانی هم نتونست وارد باند بشه چون فرزاد عاشقش شد و نخواست که اونو قاطی کارای کنیفشون کنه، ولی اطلاعات خوب و کمک کننده ای به وسیله فرزاد به دستمون رسید، تقه ای به در اتاق خورد، بفرماییدی گفتم، بیتا وارد اتاق شد، لبخندی که روی لبش بود، زیباترینش کرده بود و منو عاشق تر \_ سلام ماهان

لبخندی زدم و گفتم: سلام چطوری؟؟

کنارم روی مبل نشست و بوی عطرش دیوونم می کرد، گفتم: خوبم ممنون \_ چی شده یادی از ما کردی؟؟

اخم ریزی روی پیشونیش نقش بست و گفتم: امروز قرار دوتا دخترا رو عمل کنند دستامو از شدت خشم مشت کردم و گفتم: خب؟؟

کاغذی رو میز گذاشت وگفت: اینو مهندس داد، آدرس جایی که دخترا هستند، تو باید  
بیاریشون اینجا سعی کردم خشمم رو کنترل کنم  
\_ تو هم میای؟؟

سرش رو به معنای آره تکون داد، از جام بلندشدم محکم  
گفتم: پس پاشو تا بریم؟؟

از تو چشمات تردید رو میخوندم انگار که بار اولش باشه، آروم وبا مکت از جاش بلند  
شدوگفت: بریم

با ماشین از اون خونه لعنتی بیرون زدیم، هردو سکوت کرده بودیم، من حواسم به رانندگی  
وبلایی که داره سر دخترا بیاد، تو این یک ماه اولین باری هست که این کار رو به من  
میدادند، سرم رو به طرف بیتا چرخونم، به بیرون نگاه میکرد، انگار حالش زیاد خوب  
نیست، آروم صداس میزنم، به طرف برگشت، همین طور که حواسم به رانندگی بود گفتم: چیزی  
شده؟؟ آروم گفت: نه

جلوی خونه ای که مهندس گفته بود، نگه داشتم، به طرف بیتا برگشتم، چشمات غم داشت  
ومن تو این مدت با حالتاش کاملاً آشنا بودم، دستم رو جلو بردم وستش رو گرفتم، تکونی  
خورد وبا تعجب بهم نگاه کرد

با محبت گفتم: کاش با من نیومده بودی، انگار حالت زیاد خوب نیست

مثل همیشه لبخند زدوفشاری به دستم آورد وگفت: خوبم، بریم ماهان، مهندس گفت دیر  
نکنیم

دستش رو رها کردم وگفتم: بریم

افراد مهندس با دیدن من وبتا در رو باز کردند، روبه یکیشون گفتم: دخترا آمادند؟؟ \_بله  
قربان

با اخم گفتم: پرو بیارشون

بعد از پنج دقیقه به همراه دوتا دختر اومدند، با بتتا آهسته به طرفشون قدم برداشتیم، نگاهی به چهره‌هاشون کردم، بهشون میومد هیجده، نوزده سالشون باشه، دهنشون رو چسب زده بودند، اشک از چشمشون میومد و با ترس به من وبتتا نگاه می کردند، چقدر مظلوم بودند، خدایا اینا لایقه مردن نیستند، اینا هنوز جوونند، از خودم بدم اومد که تو این شرایط نمیتونستم کاری برای نجاتشون انجام بدم، خشم و ناراحتی تمام وجودمو گرفت با دیدن چشمشون از خودم بدم اومد \_ببرینشون تو ون

\_چشم

دخترا تقلا می کردند ولی زورشون نمیرسید، بتتا سکوت کرده بود و من با عصاب داغون رانندگی می کردم

وقتی با زور وارد اتاق عمل کردنشون، انگار منم باهاشون زیر تیغ رفتم، دیگه نتونستم تحمل کنم، به سمت اتاقی که مهندس برام آماده کرده بود رفتم، درو محکم بستم و با مشت به دیوار زدم بلکه آروم بشم، یکدفعه در اتاق باز شد و نگاهم به بتتا افتاد که با چشمای اشکی نگام میکرد، دستم رو گرفت، اشک میریخت و هق هق می کرد، گذاشتم که حسابی خودشو خالی کنه، بعد از چند دقیقه که صدای هق هقاش کم شده بود، بازوهاش رو گرفتم و سرش رو بالا آورد و با چشمای اشکیش بهم نگاه کرد، نمیتونستم ببینم که چشمش اشکی و ناراحته، خدایا دیگه برای امروزم بسه، آروم دستم رو با آوردم و اشکاش رو پاک کردم

\_چی شده بتتا؟؟؟

اشکاش دوباره پایین اومد و بریده بریده گفت: از خودم، بدم میاد ماهان، من خیلی پستم  
 چی میتونستم بگم، چی داشتم که بگم هرکی به جای من بود میگفت آره پستی، ولی من  
 نمیتونستم، نمیخواستم باور کنم با ناراحتی گفتم: پسه بیتا

پیراهنم رو چنگ انداخت و گفت: من هیچ وقت نخواستم... هیچ وقت نمیخواستم که بلایی  
 سر آدما دیگه بیاد، ولی مجبور شدم ماهان، من بد نبودم، بدم کردند، توهم مثل همه منو  
 نمیفهمی، من فقط دنبال انتقامم، انتقام پدر و مادرم

کاش میتونستم بگم به چه قیمتی، به قیمت بدبخت کردند آدمای دیگه، به قیمت گرفته جوشون  
 ولی هیچی نتونستم بگم، فقط میخواستم برم جایی که خلوت کنم، کاش این ماموریت لعنتی تموم  
 میشد، کاش این ماموریت یه خواب بود، کاش، کاش، خسته شدم از این همه کاش

بدون حرفی از اتاق بیرون زدم و سوار ماشین شدم، نمیدونستم کجا میرم، فقط میخواستم  
 برم، میخواستم از همه چیز دور بشم، به خودم اومد که دیدم تو جاده شمالم، تو ساحل  
 ماشین رو نگه داشتم و پیاده شدم هوا تاریک بود و پرنده هم پر نمیزد فریاد زدم

\_ خدایا، صدامو میشنوی، خسته شدم، خسته از آدمایی که تو آفریدی، چرا اینقدر پست  
 و حیونند، حیوون شرف داره به اون آدما، مگه پول چقدر ارزش داره، ارزش داغ دار کردن یه  
 مادر رو داره؟ ارزش شکستن یه پدر رو داره؟ خدا لعنتتون کنه روی زانو افتادم، چشمای اون  
 دخترا جلوی چشمم بود

\_ از خودم متنفرم، من چه پلیسیم که نتونستم جون اون دخترا رو نجات بدم، من مقصر  
 مرگشونم

قطره ای روی صورتم نشست، قطره های بعدی هم پشت سر هم، خیس خیس شده  
 بودم، آسمون مثل من دلش گرفته، انگار بعد از این همه سال تازه غم هام سرپاز کرده

بودند، غم مادری که هیچ وقت نبود، پدری که با اینکه بود ولی وجودش هیچ وقت آرامش نبود، دلتنگی برای خواهرم، خواهری که تو این یک ماه نتونستم ببینمش و مطمئنم نگرانمه، و حالا عشق ممنوعه، اونم به یه دختر خلافکار که به خاطر انتقام حاضر بقیه رو نابود کنه، چطور میتونم دوستش داشته باشم، ولی من عاشقشم، با اینکه میدونم خلافکاره، با اینکه میدونم سرنوشت خوبی در انتظارش نیست، مگر عشق هم منطق حالیش میشه، بی حال از جام بلند شدم، لباسام خیس شده بود، به سختی خودم رو به ماشین رسوندم، امشب نمیتونستم برگردم، مطمئنم مریم جون خیلی نگران میشه، یادم به نازگل و حسن آقا افتاد، شاید امشب بتونم پیششون بمونم در خونه رو زدم، صدای نازگل اومد

\_\_کیه؟؟

\_\_لطفا درو باز کن

با باز شدن در نازگل رو دیدم که با تعجب به من نگاه می کرد، دستشو بالا آورد و به من اشاره کرد و گفت: شما اینجا چیکار میکنید؟؟

لبخند تلخی زدم و گفتم: تو همیشه مهمون رو دم در نگه میداری؟؟؟

به خودش اومد، دستی به لبه روسری محلیش کشید و گفت: ببخشید آخه تعجب کردم، بفرمایید داخل

کنار رفت، با ورودم بابا حسن رو دیدم که با لبخند به من نزدیک شد و گفت: خوش اومدی پسر

چقدر این پیرمرد برام دوست داشتی بود، لبخندی زد و گفتم: ممنونم حسن آقا، شرمنده مزاحمتون شدم

\_\_مراحمی بیا تو که الان سرما میخوری

وارد خونه شدم، بابا حسن رو به ناز گل گفت: دخترم یه دست از لباسای منو برای آقا بیار  
کنار بخاری نشستم

بابا حسن\_ راستی پسرم اسمت چیه؟؟ آروم  
گفتم: دانیال

سری تکون داد و به سمت آشپزخونه رفت، نازگل با سر پایین لباس ها رو به دستم داد، نه به  
پررویی اون روز نه به خجالت الانش، تشکری کردم، بابا حسن بهم گفت که کجا لباسم رو  
عوض کنم، بعد از پوشیدن لباسای بابا حسن که پرام تنگ بود، ولی فعلا بهتر از اون لباسای  
خیس خودم بود، نازگل چایی بهم تعارف کرد و رفت

بابا حسن\_ چی شده پسرم؟؟ مشکلی برات پیش اومده؟؟ از قیافت معلومه خیلی ناراحتی  
آهی کشیدم و گفتم: دلم از آدما گرفته، خسته شدم از این همه بدی

حسن آقا چایی رو تو نعلبکی ریخت و گفت: قوی باش، امیدت به خدا باشه، مطمئن  
باش، تقاص همه کارای بدشون رو پس میدند، خدا بدی رو بی جواب نمیزاره، محکم باش تا  
بتونی با بدی ها بجنگی و گیرشون نیفتی

حرفاش بهم امید داد، با اینکه اگر هیچکس نباشه، من خدا رو دارم، بعد از اینکه کمی باهم  
حرف زدیم، خوابیدیم

چشمام رو باز کردم، نگاهی به اطراف کردم، خمیازه ای کشیدم و از جام بلند شدم و لحاف  
و تشک رو جمع کردم، از پنجره نگاهی به بیرون کردم، چشمم به نازگل افتاد، دنبال مرغ  
میدوید، خندم گرفته بود، هرکاری می کرد نمیتونست مرغه رو بگیره، مدام غر میزد  
به حیاط رفتم و جلوی مرغ ایستادم و گرفتمش، نازگل سرش پایین بود و دنبال مرغ میگشت

\_ الهی ذلیل بشی، مرغم اینقد پررو، به خروست میگم ولت کنه، تا بی خروس  
بشی، از دسته من فرار نکنی

خندم گرفته بود، این دختره خیلی بچست، سرش رو بالا آورد و با تعجب به من نگاه کرد

\_ ||||، ببخشید شما اینجا؟

خندیدم و گفتم: نمیخوای مرغ رو بگیری؟؟ خجالت

کشید و گفت: بله... بله.. بدینش من لبخندی زدم

و مرغ رو دستش دادم، داشت میرفت که صداش

زدم\_ نازگل خانم

\_ بله

\_ ببخشید لباسای من کجاست؟؟

\_ دیشب شستمشون، الان براتون میارم

\_ ممنون

بعد از پوشیدن لباسام، صبحونه محلی کنار پدر و دختر خوردم حسن

آقا گفت: حتما بازم بیا

لبخندی زدم و گفتم: چشم، با اجازتون من دیگه برم \_ برو به

سلامت، خدا پشت و پناهت دلسا

عمه برنج رو داخل قابلمه ریخت، با نگرانی بهش گفتم: عمه یک ماه خبری از دانیال

نیست؟؟ نگرانشم، نکنه اتفاقی براش افتاده باشه



\_ خدانکنه اتفاقی براش افتاده باشه، الکی نگرانی دلسا، این یه ما موریت مثل  
ماموریتای قبلیشه

کلافه گفتم: نمیدونم ولی کاش یه زنگ میزد

عمه زیر گاز رو کم کرد، آهی کشید و گفت: منم دلم براش تنگ شده اگر اینجا بود خونه رو  
گذاشته بود تو سرش، جای خالیش خیلی حس میشه اشک تو چشمام جمع شد

\_ آره عمه، خونه بدون دانیال صفا نداره

پشت میز ناهار خوری نشستم، این چند روز فشار زیادی رو تحمل کردم، یک هفتست سیاوش  
نمیزار ببینمش، هم نگران و دلتنگ دانیالم هم سیاوش، روزی که گفت یه هفته نیا پیشم، باهانش  
قهر کردم، کلی منت کشی کرد و دلایل مضمخرف آورد که مطمئنم خودشم سردر نیارم چی  
گفت، چهار روز از یک هفته گذشته، رابطم با سارا خیلی خوبه، دختر مهربونیه، به نظرم خیلی  
خوب میشه سارا رو به دانیال معرفی کنم، دانیال دیگه سنش داره میره بالا، درسته مادر ندارم  
که براش زن پیدا کنه، خودم براش آستین بالا میزنم

صدای گوشیم اومد، از جام بلند شدم، شماره بهراد بود \_ الو

سلام آقا بهراد

\_ سلام دلسا خانم

صداش به نظرم یه جوری بود، انگار که استرس و عجله داشته باشه

\_ چیزی شده؟

با عجله گفت: سیاوش اصلا حالش خوب نیست، مدام اسم شما رو صدا میزنه با

نگرانی گفتم: براچی حالش بد شده؟؟

\_ نمیدونم فقط سریع خودتون رو برسونین کمپ

\_\_باشه

مهلت خداحافظی بهش ندادم، سریع لباسام رو پوشیدم و بدون اینکه چیزی به عمه بگم از خونه زدم بیرون، با سرعت رانندگی می‌کردم، چند بار نزدیک بود تصادف کنم، با عجله ماشین رو پارک کردم، با دیدن کسی که جلوی کمپ ایستاده بود، تعجب کردم، جلو تر رفتم آروم صداش زدم

\_\_سیاوش

لبخندی زدوگفت:جان سیاوش

سیاوشم سالم وسرحال روبه روم ایستاده بود، با دقت نگاهش کردم، دیگه رنگش زرد نبود، چشماش خمار نبود، بازوهاش رو گرفتم، تک تک اعضای صورتش رو از دید گذروندم، هنوزم مطمئن نبودم، اما با دیدن لبخندش اشکام روی گونم ریخت ،سرم رو بالا بردم، با دیدن چشمام اخمی کردوگفت:چرا گریه میکنی دلسا؟؟ لبخندی زدم وگفتم:خوشحالم برات،پاک بودنت رو تبریک میگم دستم رو گرفت وفشاری بهش داد وگفت:تو بهترین فرشته ی دنیایی

ازش فاصله گرفتم،انقدر خوشحال بودم که متوجه نشدیم تو خیابونیم،خداروشکر خلوت بود،\_\_

بزن بریم که سارا وبهراد منتظرمون هستند

لبخندی زدم وسرم روتکون دادم،سارا وبهراد از ماشین پایین اومدند وبا شیطننت به ما دوتا نگاه می کردند،خجالت کشیدم وسرم و پایین انداختم ،سیاوش فشاری به دستم آورد

سیاوش\_\_درست نگاه کنید احمقا

سارا خندید وگفت: ماکه چیزی ندیدیم، فقط سیا جون باید یه ناهار به ما بدیا؟؟ سیاوش  
 اخم کرد وگفت: دردوسیا، باشه تازه یادم به تماس بهراد افتاد  
 \_ آقا بهراد از شما بعیده، من از نگرانی داشتم سکتہ می کردم

بهراد لبخندی زد و با چشماش به سارا اشاره کرد، فهمیدم که کاره ساراست

زدم پشت سرش، دستش رو روی سرش گذاشت وگفت: چته وحشی چرا میزنی؟ \_ حالا  
 دیگه منو میترسونی پررو خانم  
 ابرو هاش رو بالا انداخت وگفت: وای چه کیفی داد  
 \_ زهرمار  
 سیاوش و بهراد به ما میخندیدند

سوار ماشین ها شدیم، وقتی غذا میخوردیم، سیاوش بهم میرسید، منم لبخندی به خاطر  
 مهربونیش رو لبم نقش بست، بعد از تموم شدن غذا، سیاوش روبه بهراد و سارا گفت: شما  
 برید من ودلسا جایی کار داریم

سارا لبخند خبیثی زد وگفت: کجا کار دارین؟؟ من و بهرادم بیکاریم باهاتون میایم سیاوش  
 محکم صداش زد  
 \_ سارا

\_ خب باشه، چرا میزنی؟؟ نمیایم، برید خوش باشید از بهراد  
 و سارا خدا حافظی کردیم، سوار ماشین من شدیم \_ سیاوش چرا  
 دروغ گفتی؟؟ ما که جایی کار نداریم؟؟

لبخندی زد وگفت: دروغ نگفتم، یادته چند وقت پیش بردمت یه چشمه \_ آره  
 یادمه

\_ ماشین رو روشن کن بریم همون جا، باهات کار دارم

سری تکون دادم، ماشین رو روشن کردم، هر دو سکوت کرده بودیم، ماشین رو پارک کردم، با دیدن طبیعت یاد قبل افتادم، چقدر خاطرات اون روز رو دوست دارم، سیاوش دستم رو گرفت و به سمت چشمه رفتیم، کنار چشمه نشستیم، سیاوش دستش رو تو آب کرد و گفت: دلسا من الان مثل این چشمه پاک، پاکم، دیگه آلوده به مواد نیستم صداتش زدم

\_ جانم

دوتا دستاش رو گرفتم، تو چشماش نگاه کردم و گفتم: بهم قول بده که دیگه سمت مواد نمیری؟؟

لبخندی زد و گفت: قول مردونه بهت میدم که دیگه حتی بهش نگاهم نکنم بازو هام رو گرفت و با حالت خاصی گفت: تو هم قول بده مثل الان همیشه کنارمی؟ لبخندی زدم و گفتم: قول میدم تو سختی و راحتی، تو خوشی و غم همراهت باشم با انگشتش دستم رو نوازش کرد و گفت: میدونی هر شب خدارو شکر میکنم بابت فرستادن فرشته ای مثل تو، اگر تو نبودی معلوم نبود چه بلایی سر من میومد، من پاکیم و سلامتیم و این زندگی رو به تو میدونم

به چشمای همدیگه با عشق نگاه کردیم، سیاوش آرم زمزمه کرد \_ دلسا

دوستت دارم

صداتش بلند تر شد، فریاد زد و گفت: فرشته ی مهربونم دوستت دارم، عاشقتم

فکر کنم فشارم افتاده بود، قدرت هیچ کاری رو نداشتم، فقط به سیاوش نگاه می کردم، ب\*و\*س\*ه ای روی دستم زدم و با لبخند گفت: دلسا ازت ممنونم به خاطر رصوریات، به خاطر مهربونیا، به خاطر اینکه کنارم بودی و مثل بقیه تنهام

نگذاشتی، من پاکیم رو به تو مديونم، بگو.. بگو.. که تو هم... منو دوست داری اروم  
گفتم: دوست دارم

از جاش بلند شد، من رو بلند کرد و تو هوا چرخوندم و گفتم: خدایا شکر، خدایا شکر، چشم  
رو باز وبسته کردم، میترسیدم که همه چیز یه خواب باشه، یه خواب خوب سیاوش  
سینی چایی رو جلو دلسا گرفتم

دست دردکنه سیاوش

لبخندی زدم و گفتم: بخور خانمی که چایی که سیاوش درست کنه واقعا خوردن داره خندید  
و گفتم: کدبانویی هستی برای خودتا؟؟

چی فکر کردی؟؟ من مردی نیستم بزارم همه کارام رو دوش زنم باشه

خوش به حال زنت

خندیدم و چشمکی بهش زدم و گفتم: چرا افسوس میخوری خوشگلم؟؟ به خودتم حسودیت  
میشه

اخمی کرد و با لحن بامزه ای گفت: من کی افسوس خوردم؟؟ آهان

دختر همسایه بود گوشم رو گرفت و پیچوند

تو با دختر همسایه چیکار داشتی؟؟ هااان؟؟ زود بگو سیاوش تا نکشتمت؟؟

آی، آی، ول کن دلسا، گوشمو کندي

بیش تر پیچوندش، دستم رو بالا آوردم و روی دستش گذاشتم با لجبازی

گفت: تا نگی با دختر همسایه چیکار داشتی؟ ولت نمیکنم ب\*و\*س\*ه ای

روی دستش زدم و با لبخند گفتم: من غلط کنم با دختر همسایه کاری داشته باشم

خندید و گفت: راستی سیاوش نمیخوای بری سراغ مامان و بابات؟؟ با کلافگی گفتم: میخوام برم ببینمشون ولی یه انگار قدرتش رو ندارم دستم رو گرفت و گفت: سیاوش من خیلی قویه، اون اگه بخواد میتونه همه مشکلات رو از جلوش برداره، حالا هم برو لباسات رو عوض کن تا باهم بریم فشاری به دستش دادم، خدایا مهربون تر از این دختر تو دنیا هست؟، باید میرفتم و خودم رو نشون بابا میدادم، که ببینه دیگه باعث سرافکندگیش نیستم \_ بشه، پس چند دقیقه صبر کن تا من لباسام رو عوض کنم

دلسا سری تکون داد، منم به اتاق رفتم، بعد از پوشیدن لباسام به موهام رسیدم و از اتاق بیرون زدم، دلسا با نگرانی گفت: به نظرت لباسای من خوبه؟؟ زشت نباشه؟؟ \_ نه عالیه، بیا بریم

سوییچ رو برداشتم، از خونه بیرون زدیم، داخل ماشین دلسا متوجه استرس و نگرانی من شده بود، تمام سعیش رو می کرد که با حرفاش آروم کنه، با دیدن در خونه یاد تمام خاطرات افتادم، یاد اون شبی که بابا از خونه بیرونم کرد و گفت: دیگه پسری به اسم من نداره، شاید از اون شب سرنوشت منم تغییر کرد، وقتی از کارم اخراج شدم، فهمیدم که پدرم از شون خواسته که اخراج کنند، من حالا با اون سیاوش مرفه، بی درد که دنیاش فقط خوش گذرونی با دوستاش و خرج کردن پولای باباش بود نیست، تغییر کردم، شاید حالا بشه بهم گفت: مرد، همه ی اینارو مدیون دختریم که همیشه و همه جا کنارم بود، خدایا به خودت توکل میکنم به دلسا نگاه کردم، لبخندی زد و گفت: بریم؟؟

\_ بریم آیفون رو زدم

\_\_کیه؟؟

صدای مامان بود، چقدر دلتنگش بودم، سه ماهی بود که ندیده بودمش، انگار صدام بالا نمیومد

\_\_منم مامان سیاوش

صدای هیجان زده مامانم رو شنیدم

\_\_سیاوشم

در با صدای تیکی باز شد، کنار ایستادم که اول دلسا داخل بشه، منم پشت دلسا راه افتادم، مامان تند به سمتم قدم برداشت، به صورتش نگاه کردم، شکسته شده بود، چشمای مشکیش اشکی شده بود

چند قدمیم ایستاد و با بغض گفت: اومدی بالاخره سیاوشم؟؟ مامان دورت بگرده، نگفتی مادرت از دوریت مییره؟؟

دیگه نتونستم طاقت بیارم به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم، بو کشیدم تن مادرم رو، مادری که سه ماه از محبتاش دور بودم، صدای هق هقای مامان بلند شده بود، از خودم جداش کرم، خم شدم، خواستم دستش رو ببوسم که جلوم رو گرفت، نگاه کلی بهم انداخت و گفت: قربونت برم پسرم، چرا اینقدر لاغر شدی؟؟ لبخندی بهش زدم و گفتم: مامان دلم برات تنگ شده بود؟؟

\_\_منم همین طور پسرم، چرا نیومدی یه سری به این مادرت بزنی؟؟ با شرمندگی گفتم: نمیخواستم به خاطر من با بابا مشکل پیدا کنی؟؟ مامان نگاهش به دلسا افتاد، انگار تازه متوجه اون شده بود، مامان سوالی بهم نگاه کرد، به سمت دلسا رفتم و گفتم: مامان این دلساست عشق من، دختری

که تو این چند وقت کنارم بود، کسی که باعث شد من ترک کنم مامان با  
تعجب گفت: تو ترک کردی؟؟

\_ آره قربونت برم

با خوشحالی به سمت دلسا رفت و محکم بغلش کرد و گفت: دخترم ازت ممنونم دلسا  
وقتی مامان سیاوش منو بغل کرد، احساس خوبی داشتم، از اینکه بهم گفت دخترم خوشحال  
شده بودم، من هیچ وقت مهر مادری ندیده بودم، حالا حس کردم که مامان سیاوش میتونه به  
جای مادر نداشتم باشه، لبخندی زدم و گفتم: من که کاری نکردم ازم جدا شد و با لبخند  
گفت: چقدر نازی تو دخترم سرم رو پایین انداختم و گفتم: شما لطف دارید

\_ سیاوش سلیقت مثل بابات خیلی خوبه

سرم رو بالا آوردم، سیاوش خندید و با عشق بهم نگاه کرد همون لحظه متوجه مرد میانسالی  
شدم که از بالا پله ها با اخم به ما نگاه می کرد، حتما این پدر سیاوش، از همین جا اقتدارش  
معلوم بود، با قدم های محکم از پله ها پایین اومد، تو چشماش غیر از عصبانیت و خشم انگار  
یه دلتنگی هم بود، مطمئنم دلش برای تک پسرش خیلی دلتنگ شده ولی دلخور بود سیاوش

نزدیک بابا شدم، چقدر دلتنگش بودم، دلتنگ نصیحتاش، محبتای پدرانش، آروم  
گفتم: سلام بابا

با همون اخم گفت: من بابای تو نیستم، پسری هم ندارم

\_ اما بابا..

بابا با عصبانیت فریاد زد



\_ برو همون قبرستونی که بودی، تو خونه من جای یه معتاد مفرنگی نیست، دیگه  
نمیخوام این جا ببینمت

غرورم شکست، جلوی دلسا و مامان کوچیک شدم، بابا بد کردی، چرا اینقدر خودخواهی لبخند  
تلخی زدم و گفتم: چه بخواید، چه نخواید شما پدر منی  
\_ هه پدر تو.... چیه نکنه پولات ته کشیده.... این رو یادت باشه من پول به یه معتاد به درد  
نخور نمیدم \_ آقای سرمدی

سرم رو به طرف دلسا برگردوندم، بابا با تعجب به دلسا نگاه می کرد

دلسا لبخندی زد و گفت: ببخشید من قصد دخالت ندارم، اما بهتر یه فرصت به سیاوش بدین تا  
حرفاشو بزنه، سیاوش ترک کرده و سالم و پاک جلوی شما ایستاده، جسارت نباشه، بهتر فکر  
کنید کجا برای پسرتون کم گذاشتید که به مواد رو آورده بابا خندید و گفت: دختر جون تو داری  
منو نصیحت میکنی

دلسا با لحن آرومی گفت: من که گفتم قصد جسارت نداشتم، شما نگاهی به پسرتون  
کنید، سیاوش خیلی با قبل فرق کرده

بابا با دقت بهم نگاه کرد، رو به ما گفت: بیاید داخل

و خودش زودتر از هم راه افتاد، تشکر آمیز به دلسا نگاه کردم، لبخندی  
زد و گفت: نتونستم تحمل کنم کسی بهت بی احترامی کنه

لبخندی بهش زدم و گفتم: تو رو نداشتم چیکار میکردم، دلسا اگر حتی یه روزم نباشی  
میمیرم، من بی تو نمیتونم نفس بکشم

\_ فعلا که هستم، حالا بیا تا بریم تا بابات دوتامون رو از خونه بیرون ننداخته

وقتی وارد پذیرایی شدیم، بوی غذای مامان تو خونه پیچیده بود، مامان با لبخند به ما دوتا نگاه می کرد، بابا اخم کرده بود و روی مبل همیشگی نشسته بود بابا رو به دلسا گفت: دختر جسوری هستی دلسا لبخندی زد و هیچی نگفت

بابا اقتدار همیشگیش گفت: سیاوش از این به بعد میای خونه خودت، فقط تو و این دختر جسور؟

وسط حرف بابا پریدم و گفتم: ببخشید بابا، من و دلسا همدیگر رو دوست داریم، دلسا باعشدد که من ترک کنم \_ پدر و مادرش خبر دارند؟؟

\_ نه قرار تکلیف من که مشخص شد پریم خواستگاری

\_ دخترم اسم پدرت چیه؟

مطمئن بودم که بابا میخواد شجره نامه دلسا رو در بیاره

\_ بهرام مهرجو

بابا با تعجب گفت: پدرت شرکت تجاری داری؟؟ \_ بله

بابا لبخندی زد و گفت: من و پدرت باهم دوستیم، من به خاطر شغلم با پدرت همکاری های زیادی داشتیم

خداروشکر انگار بابا تا اینجا راضی بود، چند دقیقه بعد سارا هم رسید و با دیدن ما تو خونه خیلی خوشحال شد، بعد از دو ساعت دلسا رو به خونشون رسوندم و خودمم خونه بهراد رفتم تا لباسام و سایللم رو بیارم دانیال

سرمیز صبحانه یادم به حرف بیتا افتاد، انتقام خانوادم، پس بیتا میدونه که مقصر تصادف پدر و مادرش کیه، دیشب انقدر درگیر مرگ اون دوتا دختر بودم که فکرم به اینجا نرسیده بود، از

مریم جون تشکر کدم، انگار خیلی تو خودش بود چون مثل همیشه جوابم رو نداد، شب باید  
حتما ازش بپرسم چرا تو خودشه

بیتا با دیدن من لبخندی زدوگفت:حالت خوبه ماهان؟؟از دیشب تا حالا خیلی نگرانت بودم

لبخندی زدم وگفتم:خوبم،توهم انگار زیاد خوب نبودی؟؟ سرش

رو پایین انداخت وگفت:اوهوم

کنارش نشستم وبا لحن آرومی گفتم:میتونم یه سوال ازت بپرسم \_ بپرسم

\_ تو پدر ومادرت رو از دست دادی؟؟

با غم گفت:آره تو تصادف،منم باهاشون بودم که از شانس بدم فقط من زنده موندم دستش رو

گرفتم وگفتم:مگه نمیگی تصادف کردند،پس ازکی میخوای انتقام بگیری؟؟ آهی کشید

وگفت:ترمز ماشین رو دست کاری کرده بودند

آروم تر گفت:قاتل پدر ومادرم رئیس همین بانده،مهندس دایی منه،داخل یکی از عملیات

هامهندس باهاشون همکاری نمیکنه،به خاطر همین پدرومادرمنو به قتل میرسونه،من زندگی

خودم رو داشتم ،اما با فهمیدن ماجرا،از مهندس خواستم منو وارد باند کنه تا بتونم انتقام

مرگ پدرومادرم رو بگیرم ولی متاسفانه هنوز نتونستم رئیس باند رو ببینم

پس مرگ پدر ومادربیتا زیر سر رئیس همین بانده،مطمئنم تو آگاهی افرادی داره که پرونده

رو خیلی زود بستند

بیتا نزدیکم شد وبا نگاه خاصی گفت:ماهان یه حس خوبی بهت دارم،حسی که تا حالا به

هیچکس نداشتم،شاید دوست داشتن

جا خوردم،بیتا ومن هر دو داشتیم به همدیگه وابسته میشدیم

با تعجب نگاهش کردم که گفت: میدونم تو از جنس این آدمای نیستی، از عکس العمل دیروزت فهمیدم، بعد از سال ها دارم راز زندگیم رو بهت میگم، چون دوست دارم، از همون روز اول دانشگاه یه حسی بهت داشتم

فقط نگاهش کردم، نمیدونم باید خوشحال باشم یا ناراحت، خوشحال برای اعترافش یا ناراحت برای اینکه عاشق یه خلافکار شدم دانیال

چند روزی از زمانی که بیبا بهم ابراز علاقه کرد میگذره، محبتش نسبت به قبل بیش تر شده، کم تر تو خودشه و بیش تر وقتمون رو کنار هم هستیم، اطلاعات خوبی هم تونستم بدست بیارم، جاسوسی که داخل نیروی انتظامی داشتند رو پیدا کردم، ولی مدرکی برای دستگیریش پیدا نکردیم

آیفون رو زدم، صدای سرهنگ که گفت: بیبا بالا

سری تکون دادم و در رو باز کردم، سرهنگ دم در منتظرم ایستاده بود، لبخندی زدم و گفتم: سلام حالتون چطوره؟؟ \_ سلام خوبم

از جلوی در کنار رفت، وارد خونه شدم، محمدی و رضایی رو دیدم، از جاشون بلند شدند، بعد از احوالپرسی کوتاهی که کردیم، همه روی مبل نشستیم سرهنگ دستاش رو بهم قفل کرد و روبه من گفت: چه خبر مهرجو؟؟

\_ جمعه همین هفته قرار دخترت رو از مرز رد کنند، به نظرم فرصت خوبی که عملیات رو شروع کنیم، به نظر من جایز نیست بیش تر از این صبر کنیم، هر روز داره تعداد دخترت و پسرای که میمیرند و قاچاق میشند بیش تر میشه

سرهنگ \_ باید تمام شرایط رو بسنجیم، زمان و مکان و تعداد افرادشون چجوریه؟؟  
من \_ جمعه حدود ساعت سه صبح از بندر هرمزگان با لنج به سمت امارات حرکت

میکند، اینطور که مهندس گفت یه لنج تجاریه که قرار خرما صادر میکنه، ده نفر از  
افرادش رو میبره، همه مسلح هستند

سرهنگ به فکر فرو رفت وگفت: امروز شنبست باید دید میتونیم کارا رو تا جمعه  
درست کنیم یا نه؟

محمدی\_ ببخشید سرهنگ ولی ما هنوز نتونستیم بفهمیم که رئیس باند کیه؟؟ به نظر من این  
یه ریسک خیلی بزرگیه

سرهنگ\_ محمدی وقتش رسیده که یه خودی از خودمون نشون بدیم

فنجون قهوه رو برداشتم وجرعه ای ازش نوشیدم وگفتم: مشکلی نیست که من خانوادم  
رو ببینم؟؟

سرهنگ\_ تو این چند روز بچه ها مطمئن شدند که کسی تقیبت نمیکنه، فقط خیلی کم به  
دیدنشون میری که خدایی نکرده مشکلی پیش نیاد

سری تکون دادم و بالاخره بعد از یک ماه بی خبری از خانوادم میتونم ببینمشون  
سیاوش

تازه دارم معنی هیچ جایی خونه آدم نمیشه رو درک میکنم، مامان بیش تر از قبل هوام رو  
داره، مثل قبل سارا رو اذیت میکنم و کلی به حرص خوردنش میخندم، اما رفتار بابا هنوز  
خشک وجدیه، تنها کاری کرد، باعث شد که به کار قبلیم برگردم، هر روز دلسا رو میبینم، حتی  
طاقت یه روز دوریش رو هم ندارم نقه ای به در اتاقش زدم

\_ بیا تو

پشت میز کارش نشسته بود و مشغول برگه های روی میز بود، روی مبل کنار میزش نشستم و گفتم: بابا وقت داری چند دقیقه باهات صحبت کنم؟؟ سرش رو بالا آورد و با اخم گفت: میشنوم \_ من میخوام که بریم خواستگاری دلسا

شونه ای بالا انداخت و گفت: من با تو هیچ جا نمیام ،خودت برو اخم کردم ، این موقع ها دقیقا مثل خودش میشدم، خشک و جدی و پر از عصبانیت و خشم \_ ولی شما حتما باید با من بیاید بابا، تو این همه سال فقط یک بار هم شده به حرفم توجه کن، ازت خواهش میکنم

چند دقیقه ای سکوت کرد ، خودکار روی میز انداخت و گفت: ببین سیاوش من هرکاری کردم فقط به خاطر خودت بود، من میخواستم تو موفق باشی

\_ اما بابا دیدی که خواسته های زیاد شما باعث شد به چه وضعی بیفتم

بابا در جواب حرفم هیچی نگفت، خودشم میدونست رفتارای بابا یکی از دلایلی بود که از خانوادم دور شدم

\_ بابا اگر ازت خواهش کنم که بریم خواستگاری ، من دلسا رو دوست دارم ، نمیخوام از دستش بدم

با جدیت گفت: به مادرت بگو زنگ بزنه قرار خواستگاری رو بزاره

لبخندی رو لبام نقش بست، از جام بلند شدم ، دست بابا رو گرفتم که ببوسم که جلوم رو گرفت، لبخند ملایمی روی لباش بود، بالاخره بابا هم باهام آشتی کرد، خدایا شکر ت سریع از اتاق بیرون رفتم، شماره دلسا رو گرفتم، بعد از چند تا بوق برداشت \_ الو سلام دلسا، خوبی؟؟

\_ سلام خوبم، مامان و بابات، سارا همه خوبند؟

همه خوبند، حال همه رو پرسیدی به جز من، منم خوبم صدای خندش اومد

توکه از صدات معلوم حالت خوبه، جونم حالا کاری داشتی؟

الان عجله دارم، تنبیهت باشه برای بعد، شماره خونتون رو برای من بفرست

برای چی؟

میخوایم بیایم خواستگاری یه فرشته مهربون

راست میگی یا داری شوخی میکنی؟؟

من کی بهت دروغ گفتم

هیچ وقت

فدای خانم صادقم بشم، من باید برم سرکار، فعلا خداحافظ

مراقب خودت باش، خداحافظ

وقتی با مامان صحبت کردم، خیلی خوشحال شد، وقتی با عمه دلسا صحبت میکرد منمکنارش نشسته بودم، بعد از چند دقیقه بالاخره تماسش تمام شد، لبخندی به من زد وگفت: قرار شد پس فردا شب بریم خونشون

لبخند عمیقی روی صورتم نقش بست، از مامان تشکر کردم، نگاهی به ساعت انداختم، دیر شده بود، سریع از خونه بیرون زدم دانیال

از کنار اتاق مریم جون گذشتم، صدای گریه اش به گوشم رسید، چند ضربه به در زدم و آروم در رو باز کردم، مریم جون روی تخت نشسته بود و اشک میریخت، با نگرانی نزدیکش شدم و گفتم: مریم جون اتفاقی افتاده؟؟

لبخندی زد که متوجه تلخیش شدم، از جاش بلند شد و با مهربونی گفت: خسته نباشی پسرم بیا بریم شام بخوریم

جلوش ایستادم و با کنجکاوی نگاهش کردم و گفتم: مطمئن حالتون خوبه؟؟

اشکاش رو با دستمال پاک کرد و با ناراحتی گفت: دلم برای بچه هام تنگ شده، داغ فرزند خیلی سخته، وقتی به جای دختر دست گلت یه جنازه تکه تکه شده رو بیارند و بهت بگن ببین این دخترته

دوباره اشکاش ریختند، دستمال دیگه ای از روی میز برداشتم و به دستش دادم

مریم جون شما مگه یه دختر نداشتیند؟ چرا الان گفتید بچه هام

با ناراحتی گفت: من و شهرام از خانواده ی فقیری بودیم، وقتی باهم ازدواج کردیم، تویه اتاق زندگی میکردیم، شهرام کارگر ساختمون بود، سخت کار میکرد تا خرجمون در بیاد، بعد از یک سال خدا یه پسر بهمون داد، اسمش رو گذاشتیم نریمان، درسته فقیر بودیم ولی کنار هم خوشبخت بودیم، تا اینکه شهرام از ساختمون افتاد پایین، پاش آسیب دید، دیگه نتونست کار کنه، منم یه زن دست تنها با یه بچه کوچیک، یه روز یکی از دوستای شهرام یه پیشنهادی داد که سخت دوتایمون رو به فکر برد، گفت: من یه زن و شوهر سراغ دارم که وضع مالیشون خیلی خوبه، چند سالی هست بچه دار نمیشن، روزی که نریمان رو از پیش من و شهرام بردند، خیلی سخت بود، خیلی، پاره تنم رو بردند، بدترین اتفاق این ماجرا این بود که من هیچ وقت نتونستم اون زن و مرد رو پیدا کنم، چون اصلا ندیدمشون، بعد از چند سال شهرام



بوسیله یکی از دوستاش سلامتیش رو بدست آورد، هم کار میکرد و هم درس میخوند، همه جا رو گشتیم ولی نتونستیم نریمانم رو پیدا کنیم

هق هق کرد وگفت: خبر نداشتم که بچم غذا میخوره یانه، خبر نداشتم حالش خوبه یانه، قد کشیدنش رو ندیدم، مدرسه رفتنش، وقتی فهمیدم که دوست شهرام که اون زن وشوهر رو به ما معرفی کرد مرده، نابود شدم

آهی کشیدم، ناراحت شدم برای این زن مهربون، لبخندی بهش زدم وگفتم: گریه نکن مریم جون، اصلا بعد از این ماموریت دونفری دنبالش میگردیم، خوبه؟ لبخندی زد وگفت: ممنونم ازت پسر

صبح زود از خواب بیدار شدم، لباسام رو پوشیدم واز اتاق بیرون زدم، مریم جون درحالا آماده کردن صبحانه بود، از چهرش میتونستم بفهمم که حالش خیلی بهتر شده، بعد از خوردن صبحانه کنار زن وشوهر دوست داشتنی ا، به سمت خونه خودمون رفتم، با کلید درو باز کردم، هیچکس داخل پذیرایی نبود، هنمونطور که کتم رو درمیاوردم دادزدم \_ عمه، دلسا کجایید؟؟ بیاید ببینید که دانیالتون اومده

در اتاق عمه باز شد، بیچاره از خواب بیدار شده بود وچشماش باد کرده بودند وبا تعجب بهم نگاه میکرد، لبخندی زدم وگفتم: عمه خواب نمیبینی، خود خودمم عمه هم با خوشحالی داد زد \_ دلسا، دلسا، دانیال امد

عمه نزدیکم شد وگفت: الهی قربونت برم، معلومه تو این یک ماه کجا بودی؟؟ مردیم از نگرانی؟؟

\_ شرمندم عمه تو ماموریت بودم، نمیتونستم بهتون خبر بدم

نگاهم به دلسا افتاد که با لباس خواب عروسکیش درحالی که خمیازه

میکشید، گفت: عمه چه خبرته اول صبحی، تورو خدا ببین نمیزاری آدم دو دقیقه بخوابه لبخندی زدم، چقدر دلتنگش بود، نزدیکش شدم و گفتم: نج.. آدم اینطوری میاد استقبال برادر عزیزش

سریع چشماش رو باز کرد و با تعجب بهم نگاه کرد، پرید بغلم و دستاش رو دورگردنم انداخت، محکم گرفتمش

\_ خیلی بیشعوری دانیال... نمیگی من از نگرانی میمیرم، اصلا یادت بود یه خواهر داری؟؟ از خودم جداش کردم و گفتم: ببخشید خواهی کارام خیلی زیاد شده بود، نمیتونستم باهاتون ارتباط داشته باشم

دلسا با لحن بامزه ای گفت: این دفعه رو میبخشم چون دانی رو خیلی دوست دارم خندیدم و گفتم: دانی قربونت بره

عمه با لبخند کنار ما دوتا ایستاد و گفت: دانی یه خبر خوب برات دارم \_ چی؟؟

\_ فردا شب قرار برای دلسا خواستگار بیاد؟؟

اخمی ناخودآگاه روی پیشونیم نقش بست، این اولین خواستگار دلسا نبود، ولی هر دفعه اسم خواستگار میومد، ناراحت میشدم \_ حالا کی هست؟؟

\_ پسر آقای سرمدی دوست بهرام، بابات که خیلی تعریفشون رو کردو با اومدنشون مخالفتی نداشت

نگاهم به دلسا افتاد که سرش رو پایین انداخته بود

\_ باید تحقیق کنم درباره پسره، به نظرم بابا باید درباره پسره تحقیق میکرد عمه بی خیال گفت: وقتی پدرت میگه خوبه یعنی خوبه

با سر اشاره ای به دل‌سا کردو آروم گفت: به نظرم دل‌سا هم مخالفتی نداره ناراحت شدم، نمیتونستم ببینم یکی بیاد وخواهر عزیزم رو ازم جدا کنه

\_ عمه بعدا دربارش حرف میزنیم، دلم برای دستپختتون تنگ شده، ناهار چی داریم؟؟

عمه \_ ای شکمو، قرمه سبزی داریم

دستی روی شکم کشیدم وگفتم: به به قرمه سبزی، من میرم تو اتاقم و سریع میام در اتاق رو بستم و موبایلم رو از جیبم درآوردم و شماره شمس رو گرفتم، بعد از تموم شدن تماسم، کنار عمه و دل‌سا ناهار خوردیم، صدای زنگ موبایلم اومد، ببخشیدی گفتم وبه حیاط رفتم \_ الو سلام سرگرد

\_ سلام، چی شد شمس؟؟ چیزی فهمیدی؟؟

\_ بله، سیاوش سرمدی، تک پسر خانواده، یه خواهر داره که چندسالی از خودش کوچک تره، پدرش تاجر، خودشم مهندس تاسیسات بیمارستان...، حدود سه و چهارماه پیش از کارش اخراج میشه، اینطور که فهمیدم معتاد بوده ویک ماه داخل کمپ بستری شده، معتاد، معتاد، این واژه رو چند بار زیر لب تکرار کردم، چطور به خودش جرئت داده بیادخواستگاری خواهر من، دستام رو از عصبانیت مشت کردم وگفتم: ممنونم شمس، خداحافظ

\_ خواهش میکنم، خداحافظ

سریع در رو باز کردم و وارد پذیرایی شدم، عمه داشت زیر کتری رو روشن می کرد، با عصبانیت داد زد وگفت: همین الان زنگ میزنی به این خانواده سرمدی میگی خواستگاری بی خواستگاری

عمه با تعجب گفت: چی شده مگه دانیال؟؟

با همون لحن گفتم: فکر کردند خواهرم رو از سر راه آوردم که برای پسر معتادشون  
میخواند بیاند خواستگاری

عمه روی گوش زد وگفت: خاک بر سرم، مطمئنی؟؟

دلسا آروم و سربه زیر کنار در ایستاده بود، نمیدونم امروز چش شده بود که حرفی نمیزد  
\_ آره عمه، واقعا خجالت آورده

دلسا\_ دانی به نظرت زود قضاوت نکردی؟؟ با

عصبانیت گفتم: نخیر

روبه عمه با تهدید گفتم: وای به حالشون فرداشب بیان اینجا، قلم پاشون رو خورد میکنم

صدای در اومد، بابا با عصبانیت داخل آشپزخونه شد وگفت: چه خبرته؟؟ صدات رو بیار پایین  
دانیال

\_ بابا چجور اجازه دادی اینا بیاند خواستگاری دلسا

بابا بی خیال گفت: مگه چی شده حالا؟؟

فریاد زدم وگفتم: تازه میگی چی شده؟؟ پسره ی معتاد چجوری به خودش اجازه داده که بیاد  
خواستگاری؟؟

بابا\_ صدات رو بیار پایین دانیال، فکر کردی همینطور الکی میگم که بیاند، پسره ترک کرده

\_ حالا ترک کرده، شاید دوباره رفت سراغش، اونوقت چی؟؟

بابا\_ من سرمدی رو خیلی وقته میشناسم، مطمئنم پسرشم مثل خودش

\_انگار من هرچی حرف بزنم فایده ای نداره، من رفتم بدون توجه به صدا زندای عمه و دلسا از خونه بیرون زدم دلسا از شدت استرس و نگرانی توان تحمل وزنم رو نداشتم، روی تختم نشستم، انتظار همچین عکس العملی رو از دانیال نداشتم، اون همیشه با منطق حرف میزد و تصمیم میگرفت، اما هرچور فکر میکنم نمیتونم رفتار امروزش رو درک کنم، اگر با ازدواج من و سیاوش مخالفت کنه، اونوقت نه میتونم سیاوش رو از دست بدم نه دانیال رو ناراحت کنم

به گوشه اتاق زل زده بودم، بهترین راه اینکه سیاوش با دانیال حرف بزنه، شاید اگر سیاوش رو ببینه، تغییر نظر بده، درسته سیاوش معتاد بوده ولی یه آدم، آدما حق زندگی دارند، حق اینکه دوباره زندگیشون رو بسازند، نگرانی های دانیال رو درک میکنم چون هنوز هیچی از سیاوش نمیدونه

به عکس سیاوش نگاه کردم، دستی روش کشید و با خودم زمزمه کردم، برای رسیدن به تو همه تلاشم رو میکنم

با سیاوش تماس گرفتم، یک بوق نخورده صدای مردونه وبمش به گوشم رسید \_ الو سلام خانم خوبی؟؟

چقدر حس خوبی وقتی عشقت تو رو مال خودش بدونه و من با (خانمم)گفتن سیاوش غرق خوشی شدم، اما با یاد مخالفت دانیال، بغض کردم و گفتم: سلام خوبم

از صدام فهمید که حال تعریفی نداره، با نگرانی گفت: چیزی شده دلسا؟؟ اتفاقی افتاده؟؟

تمام اتفاقات امروز رو برای سیاوش تعریف کردم، میفهمیدم که داره با دقت گوش میده چون حرفی نمیزد، یعد از تموم شدن حرفام گفت: همش تقصیر منه دلسا اگر سراغ مواد کوفتی نرفته بودم، داداش مخالفت نمیکرد

با ناراحتی گفتم: تقصیر تونیست، هر آدمی ممکنه اشتباه کن، مهم اینکه تو ترک کردی، سیاوش بهتر خودت بری و حضوری با دانیال صحبت کنی، اون آدم منطقیه \_ آره خودم میرم باهش صحبت میکنم، فرشته من تو دیگه نگران نباش، خودم همه چیز رو درست میکنم لبخندی روی لبام نقش بست

\_ من بهت امید دارم، شماره دانیال رو برات میفرستم، بهتره امروز باهش صحبت کنی، چون ماموریت نیست \_ باشه عزیز دلم، فعلا خدا حافظ

خدا حافظی زیر لب گفتم و گوشه رو قطع کردم دانیال

ماشین رو کنار خیابون پارک کردم، هروقت خواستگار برای دلسا میاد من ناراحت میشم، همیشه حس میکردم اگر دلسا ازدواج کن منم تنها میشم، مثل وقتی بچه بودیم، اجازه نمیداد دلسا زیاد دوست داشته باشه، میترسیدم با او مدن دوستای جدید منو فراموش کن، از بچگی خودخواه بودم، دلسا تنها خواهرم نبود، همدم تنهاییام بود، سعی میکردم جای خالی پدر و مادرم رو پر کنم، خودم بزرگش کردم، چطور میتونم بزارم یه آدم معتاد بیاد خواستگاریش

موبایلم زنگ خورد، بعد از صحبت کردن با سیاوش سرمدی با لحن غیر دوستانه و به خاطر اصرار های بیش از اندازه برای دیدن من موافقت کردم که همدیگه رو ببینیم، از ماشین پیاده شدم، آدرس همین جارو بهش دادم، با پام به سنگ ریزه ها میزدم، بعد از بیست دقیقه به طرف شخصی که صدام کرده بود برگشتم، بادقت نگاهش کردم، بهش میخورد بیست و هفت یا بیست و هشت سالی سن داشته باشه، قیافش خوب بود و تپیش شیک و ساده، لبخند کمرنگی زد و گفت: ببخشید مزاحم اوقاتتون شدم

اخمی کردم و گفتم: اشکال نداره، امرتون رو بفرمایید

دستش رو داخل جیبش کرد و گفت: راستش من در جریان مخالفت شما بری اومدن به خواستگاری خواهرتون هستم

سوییچ ماشین رو تو دستم تکون دادم و با عصبانیت گفتم: من نمیدونم کی این حرف رو بهت زده، فقط بدون من اجازه نمیدم خواهرم با یه معتاد ازدواج کنه

سرمدی با آرامش گفت: من ترک کردم و قول دادم که دیگه سمتش نرم، اشتباه کردم که سراغ اون کوفتی رفتم، ولی حالا پشیمونم و میخوام زندگیم رو دوباره بسازم \_ ببین من گوشم از این حرفا پره، اصلا تو با خواهر من ازدواج کردی از کجا مطمئن بشم که بعد از ازدواج دوباره سراغ مواد نمیری؟؟

محکم و بدون هیچ مکثی گفت: ببخشید ولی من دلسا رو دوست دارم، کاری نمیکنم که بهش ضرر برسونه

به چشماتش نگاه کردم، من خودم مرد بودم و میفهمیدم که دروغی تو کارش نیست \_ دلسا نه و دلسا خانم بعدش خواهر منو کجا دیدی که الان میگی دوستش داری؟؟ لبخندی زد و گفت: خواهر شما باعث شد که ترک کنم و روش زندگیم رو تغییر بدم \_ اما..

وسط حرفم پرید و گفت: ببخشید ولی بهتر بقیه حرفا رو از دلسا بپرسی، من اومدم که بگم اگر مخالف باشین، اینقدر میرم و میام تا بفهمید به هیچ عنوان نمیخوام دلسا رو از دست بدم خدا حافظی زیر لب گفتم و سریع سوار ماشین شدم و به سمت خونه رفتم، پسر خوبی به نظر میرسید، عشق و دوست داشتن رو از چشماتش میفهمیدم اما از دست دلسا عصبانیم که چرا هیچی بهم نگفت، با عجله در اتاق دلسا رو باز کردم، رو تختش نشسته بود با دیدن من از جاش بلند شد و با نگرانی گگفت: چیزی شده دانیال؟؟



با اخم گفتم: باید از زبون دیگران بشنوم که با یه پسر در رفت و آمدی؟ مگه قرار نشد هر اتفاقی افتاد به من توضیح بدی دلسا؟؟ سرش رو پایین انداخت و گفت: ببخشید دانی

با عصبانیت گفتم: هر چیزی که تو این مدت اتفاق افتاده رو تعریف میکنی

دلسا از اتفاقای این دوماه گفت از آشنایی با سیاوش و ترکش، عاشق شدنش، همه چیز رو گفت

به خاطر پنهان کاریات نمیبخشمت دلسا، اما مشکلی هم با او مدن این پسره ندارم انگشتم رو بالا آوردم و با تهدید گفتم: فقط یکبار دیگه بفهمم که چیزی رو از من پنهون کردی، دیگه برادری به اسم من نداری

دلسا با بغض سرش رو تگون داد، دلم نمیخواست ناراحتش کنم اما باید میفهمید که پنهان کاری راه درستی نیست دانیال

بعد از اینکه با دلسا حرف زدم و موافقت خودم رو با او مدن سیاوش سرمدی اعلام کردم، دلم هوای حسن آقا رو کرد

خونه روستایی و صمیمیت حسن آقا رو خیلی دوست داشتم، وقتی اونجا هستم، همه چیز رو فراموش میکنم، گاهی وقتا چقدر خوبه که آدم فراموشی بگیره و کمی به خودش استراحت بده، صدای آهنگ رو بیش تر کردم

صدمتری مونده بود به خونه حسن آقا، هوا تاریک شده بود، شیشه های ماشین بخار کرده بودند، که یه یه یک دفعه یه چیزی جلو ماشین ایستاد، سریع پامو روی ترمز گذاشتم، نفس عمیقی کشیدم و از ماشین پیاده شدم، با تعجب به نفر رو به روم نگاه میکردم، بالاخره زبون باز کردم و گفتم: نازگل تو اینجا چیکار میکنی؟؟ نازگل با قیافه آشفته در حالی که نفس نفس میزد گفت: با.. بابام با نگرانی گفتم: بابات چی؟؟



اشکاش رو گونش ریخت وبا التماس گفت:بابام...حال..ش..خوب نیست  
 درماشین رو باز کردم وبا عجله گفتم:سوارشو  
 ماشین رو خاموش کردم وبه همراه نازگل دویدم ،نگاهم به حسن آقا افتاد،پیرمرد بیچاره  
 روی زمین دراز کشیده بود،کنارش نشستم وبا نگرانی گفتم:حسن آقا حالتون خوبه؟؟  
 چشمای بی حالش رو باز کرد ولبخند کم جونی روی لباس اومد آروم  
 گفت:خوبم پسرم،ازت یه خواهش دارم  
 صدای هق هق نازگل بیش تر عصابم رو خورد میکرد،سعی کردم به خودم مسلط بشم لبخندی  
 به پیرمرد کم جون روبه روم زدم وگفتم:شما امر بفرمایید حسن آقا  
 دستش رو جلو آورد ویی جون دستم رو گرفت وگفت:من دیگه رفتنیم،بعد از من نازگلم  
 تنهاست،اگه تا همین حالا هم با بیماریم جنگیدم فقط برای دخترم بود،از وقتی شناختمت فهمیدم  
 آدم خوبی هستی،میشه بهت اعتماد کرد،ازت خواهش میکنم مراقب نازگلم باش،نزار تنها بشه  
 چشمای حسن آقا به زور باز بودند  
 \_قول مردونه میدی؟؟

چی میتونستم بگم،تو این شرایط جز قول دادن به پیرمردی که آخر عمرشه دستش  
 رو فشار دادم وگفتم:قول مردونه میدم که مراقبتش باشم  
 دست بی جونش از دستام افتاد ونفسش قطع شد،حیف بود برای مردن،حیف بود که زیر  
 خاک بره،دستام رو بالا آوردم وچشماش رو بستم،نگاهم به نازگل افتاد که به جسد پدرش  
 چشم دوخته بود وآروم اشک میریخت

صدای مداح وگریه وزاری های نازگل به گوشم میرسید،چشمام از خستی قرمز شده  
 بودند،دوشب نخواهیدن حالا داشت خودش رونشون میداد

همه رفتند و فقط من موندم و نازگلی که حالا یتیم شده بود، سرش رو روی قبر پدرش گذاشته بود، نزدیکش شدم، کنارش نشستم، صداش رو میشنیدم که میگفت: بابایی تورو خدا برگرد... من بدون تو چیکار کنم؟؟... فکر نکردی بعد از اینکه رفتی کی مراقبم باشه؟؟.... نگفتی نازگلت تنها میشه... نگفتی بی همدم میشه... بابایی تورو خدا برگرد نمیدونم که چجوری دلداریش بدم، نمیتونم بهش بگم که درکش میکنم، حالا وسط این ماموریت و زندگی خودم، مسئولیت مراقبت یک نفر دیگه به دوشم افتاد، دستم رو جلو بردم و روی شونه نازگل گذاشتم و با لحن دلگرمی گفتم: نازگل خانم باید بریم خونه سرش رو از رو قبر برداشت و با گریه گفت: کدوم خونه؟؟، خونه بدون بابا حسنم که دیگه خونه نیست، دیگه گرما و آرامش نداره چاره ای نداشتم، باید نازگل رو با خودم میبرد، امشب باید خودمو میرسوندم خونه، امشب خوستگاری دلساست

لبخندی زدم و گفتم: میریم خونه و سایلت رو جمع کن، با خودم میبرمت تهران

وسط حرفم پرید و گفت: ولی من باشما جایی نیام، اصلا دوست ندارم سربار کسی باشم اخمی کردم، انگار نرمش در برابر این دختر فایده ای نداشت، نا خودآگاه با بیثباتی مقایسه کردم، بیثباتی مثل نازگل سرتق و لجباز نبود، اون تویه رفتارش آرامش داشت و هیچ وقت مثل بچه ها رفتار نمیکرد، اما نازگل همه چیزش برعکس بیثبات بود با عصبانیت گفتم: مطمئن باش عاشق چشم و ابروت نیستم فقط به خاطر قولی که پدرت دادم، دوست ندارم زیر قولم بزنم

فکر کنم از لحن حرف زدنم ترسید که زیر لب گفت: باشه

\_پس سریع پاشو که من هزارتا کار دارم

بی حرف از جاش بلند شد، بعد از اینکه لباساش رو جمع کرد، سوار ماشین شدیم، ناخودآگاه نگاهی به تپیش کردم، لباسای محلیش رو درآورده بود، وسر تا پا مشکی پوشیده بود، اما از لباساش میشد فهمید که یه دختر روستاییه، پخش ماشین رو روشن کردم، آهنگ غمگینی بود، نازگل سرش رو به شیشه ماشین تکیه داده بود و آروم اشک میریخت، نمیدونستم الان جایز هست که ببرمش خونه خودمون یانه؟؟ بهتر امشب پیش مریم جون باشه تا فردا صبح تصمیم جدی براش بگیرم، ماشین رو کنار خونه آقای وحدتی پارک کردم و از نازگل خواستم که پیاده بشه

مریم جون با تعجب به من و نازگل نگاه می کرد ، با صدای سلام من به خودش اومد ، لبخندی زد و گفت: سلام پسرم خوش اومدی

\_ ممنون مریم جون

به کنارم اشاره کردم و گفتم: ایشون نازگل خانم هستند، دختر یکی از آشناهام، متاسفانه پدرشون دیشب فوت کرد، قرار امشب رو اینجا بمونند، البته اگر شما مشکلی ندارید؟؟ با ناراحتی و غم نزدیک نازگل شدوگفت: تسلیت می‌گم عزیزم، خدا بهت صبر بده

نازگل انگار با شنیدن حرف مریم جون غم هاش سرباز کردند و میون گریه گفت: غم نبینی خانم جان

روبه مریم جون گفتم: شرمنده من امشب یه کار واجب دارم باید برم، شما مراقب نازگل خانم هستید؟؟

لبخندی زدوگفت: بروپسرم، خیالت راحت باشه دستی

تکون دادم و تشکر و خداحافظی کردم دل‌سا

جلو آینه ایستادم، خوب شده بودم، کت و دامن سفیدویاسیم به تنم نشسته بود، شال سفید رنگم به چهرم شادابی بیش تری داده بود، لبخندی به خودم زدم، خوشحال بودم، انقدر خوشحال که

حس میکنم، خوشبخت ترین دختر روی زمینم، مگه میشه عشقت قراره بیاد خواستگاری وشاد نباشی، اما یه حسرت، یه کمبود امروز بیش تر از روزهای دیگه به چشم میومد و اون نبود مادرم بود، اگر مامان بود شاید درباره استرسم پر اش میگفتم، درباره عشقم به سیاوش، مامانم نبود بهم بگه چی بپوشم و چجوری رفتار کنم، از بچگی اسم مادر شده بود برام یه عقده، یه حسرت، چقدر به بچه اش حسودی میکنم، خوشبحالشون حتما مامان برای شب خواستگاریشون سنگ تموم گذاشته، سرم رو تکون دادم و با خودم گفتم: نه، نه، دلسا، حق نداری شبی که مدتهاست آرزوش رو داری با یاد اون به زن خراب کنی

دستی به دامنم کشیدم و از اتاقم خارج شدم، عمه با عجله وسایل پذیرایی رو روی میز میگذاشت، لبخندی زدم و نزدیکش شدم

\_\_ خسته نباشی عمه جون

عمه سرش رو بالا آورد و با چشمای پر از اشک بهم نگاه کرد و گفت: الهی قربونت برم چقدر خوشگل شدی

خندیدم و گفتم: خوشگل بودم عمه

\_\_ بر منکرش لعنت عزیزم

لبخند خوبی زدم و گفتم: ایشالا خدا همچین روزی رو قسمت کنه عمه جون عمه با حرص گفت: دوباره بی تربیت شدی دلسا

نگاهی به ساعت کردم و گفتم: پس چرا دانیال هنوز نیومده؟؟

\_\_ نگران نباش حالا حالا هست که پیداش بشه

سری تکون دادم و مشغول کمک به عمه شدم، بابا از اتاقش بیرون اومد و پروی تلویزیون نشست و مشغول تلویزیون دیدن شد، بعد از گذشت نیم ساعت، صدای چرخش کلید نشون میداد که دانیال اومده، با عجله به سمتش رفتم و با تعجب به قیافه آشفته و لباسای خاکی و چروک شدش نگاه کردم و با نگرانی گفتم: اتفاقی افتاده دانیال؟؟

دانیال بی توجه به سوالم لبخندی زد و گفت: چقدر خواهر کوچولوم خانم و خوشگل شده لبخندی زدم و گفتم: بدو بدو یه دوش بگیر لباساتم عوض کن که الان مهمونا میرسند دانیال به عمه و بابا سلام کرد و به اتاقش رفت

با صدای آیفون، استرسم نسبت به قبل بیش تر شد، سریع به طرف در دویدم که در ورودی رو باز کنم که کتم توسط یه نفر کشیده شد، دانیال بود که با اخم گفت: برو تو آشپزخونه هر وقت بابا صدات زد بیا

اخماش باز شدند، خندید و گفت: آخه دختر اینقدر عجله زشته، هرکی ندونه انگار اولین خواستگار شه

دانیال که نمیدونست، این عشقم، عشقی که برای نگه داشتنش تلاش کردم، چیزی نگفتم و به آشپزخونه رفتم، صدای احوالپرسی ها به گوشم میرسید و در آخر صدای سیاوشم بود، صدایی که پر از آرامش بود، استرسم بیش تر شده بود و ضربان قلبم از حضور سیاوش بالا رفته بود، خداروشکر از پذیرایی به آشپزخونه دید نداشت، سرم رو از آشپزخونه بیرون بردم و به سیاوش نگاه کردم، الهی قریونت برم، چقدر خوشتیپ شدی، کت و شلوار سرمه ای بهش خیلی اومده بود

با تکون خوردن شونم دست از نگاه کردن به سیاوش برداشتم و به شخص مزاحم نگاه کردم، عمه با شیطنت نگاهم میکرد

خندید و گفت: دختر زشته به خدا، دخترند دخترای قدیم، ما رو بدون اینکه پسر رو ببینیم شوهر میدادند، حالا دخترا پسرا رو با نگاهاشون قورت میدند بعد که پسر رو خوردند اگر دلشون خواست با کلی ناز بله رو میگند، عجب دوره زمونه ای شده خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم، میدونستم عمه شوخی میکنه

نمیخواد خجالت بکشی، برو چایی رو بیار که بیچاره ها خیلی وقته منتظرند

نفس عمیقی کشیدم و سینی چایی رو برداشتم، سعی کردم که لرزش دستام رو کنترل کنم، که خدا رو شکر موفق بودم، سربه زیر سلامی کردم و که همه با خوش رویی جواب رو دادند، اول از همه سینی چایی رو جلوی آقای سرمدی گرفتم که با لبخند گفت: ممنونم دخترم

نوش جانی گرفتم، خانم سرمدی کلی ازم تعریف کرد و چایی رو جلوی سیاوش گرفتم، سرم رو بالا آوردم، لبخند دلنشینی بهم زد و گفت: مرسی

کنار عمه نشستم، سارا با چشماش ادا در میاورد سعی کردم جلوی خندم رو بگیرم، آقای سرمدی جرعه ای از چاییش رو خورد و گفت: بهرام جان همانطور که میدونی سیاوش از دختر شما خوشش اومده و ما امشب اومدیم که دخترت رو برای پسرم خواستگاری کنیم، اگر اجازه بدی این دوتا جوون برند با هم حرفاشون رو بزنند بابا لبخندی زد و گفت: اجازه ماهم دست شماست سرمدی جان، دلسا آقا سیاوش رو به اتاقت راهنمایی کن

با نگاهم از دنیال اجازه گرفتم، لبخندی زد و با تکون دادن سرش موافقتش رو اعلام کرد، هرچی نباشه دانیال خیلی بیش تر از بابا برام زحمت کشید

جلوی در اتاقم ایستادم که اول سیاوش وارد بشه، لبخندی زد و گفت: خانما مقدم ترند دلسا خانم

خندیدم و وارد اتاق شدم، در رو بست ، با تعجب نگاهش کردم و گفتم: سیاوشی درو باز کن اگر  
 دانیال متوجه بشه بیچاره میشیم

لبخندی زد و گفت: ای خدا از دست این برادر زخم، بیخیال دلسایی، بدو بیا بغل عمو که دلم  
 برات خیلی تنگ شده با ناز گفتم: همیشه  
 نزدیکم شدوگفت: نه دیگه من الان نامزدتم

به سینهش اشاره کردوگفت: جای تو فقط تو بغل خودمه، فقط و فقط بغل خودم محکم بغلم  
 کردوشالم رو درآورد و سرش رو تو موهام کردوبا لحن خاصی گفت: فرشته من امشب خیلی  
 خوشگل شدی

سرم رو محکم به سینهش فشردم ، از تعریفش اعتماد به نفسم بالا رفت، استرس کم تر شداما  
 ضربان قلبم از نزدیک بودن به سیاوش بالا رفته بود، منو از خودش جدا کرد و با لبخند به  
 چهرم نگاه کردوگفت: خوشگلم حالا بگو ببینم از شوهرت چه انتظاری داری؟؟

\_ سیاوش میدونی که خیلی دوست دارم، انتظارات من چیزای مادی نیست، حتی اگر بی پول  
 و فقرم باشی کنارت میمونم، من حتی توان اینو ندارم که لحظه ازت دورباشم، فقط دلم میخواد  
 همیشه دوستم داشته باشی، باهام صادق باشی، حتی بعد از سالها زندگی عشقت یه ذره هم  
 نسبت به من کم نشه

دستم رو گرفت و آروم بوسیدوبا عشق گفت: قسم میخورم تا زندهم حتی یه ذره هم از عشقم  
 نسبت به فرشتهم کم نشه، دلسایی منم از نبودنت نابود میشم، قول بده که هیچ وقت ترکم  
 نمیکنی؟؟ \_ قول میدم سیاوشم

به خودم اومدم و با استرس روبه سیاوش گفتم: بیا بریم که خیلی وقته تو اتاقیم سری  
 تکون دادوگفت: بریم عزیزم



مادر سیاوش با دیدن ما گفت: دل‌سا جان انشالا شیرینی رو بخوریم؟؟ سرم رو پایین انداختم و آروم وبا خجالت گفتم: ببله

همگی دست زدند ودانیال شیرینی هارو تعارف کرد،مادر سیاوش گفت: اگر اجازه بدید بچه ها یه مدتی نامزد باشند

بابا با آرامش گفت: من به دخترم وپسر شما اعتماد دارم،این صیقه محرمیت هم فقط یه کلاه شرعیه

نگاه دقیقی به من انداخت وگفت: بچه ها کاملا روهم شناخت دارند پس بهتر جمعه هفته بعد عقد کنند

فهمیدم که بابا همه چیز رو میدونه،اما از کجا با خبر شده؟شاید دانیال بهش گفته؟نه،دانیال هیچ وقت به بابا نمیگه آقای سرمدی\_منم موافقم

روبه من وسیاوش گفت: نظر شما دوتا چیه؟؟

سیاوش که موافقتش رو اعلام کرد،منم از خدا خواسته آروم وسربه زیر گفتم: مشکلی نیست

قرار شد یک ماه بعدش عروسی بگیریم که من با گرفتن عروسی مخالف بودم،سیاوش انگار زیاد از تصمیم راضی نبود،اما مخالفتی هم نکرد نازگل

با دستم اشکام رو پاک کردم،هنوز باورم نشده که بابا حسنم رو از دست دادم،بابا هیچ وقت نگذاشت احساس تنهایی کنم ولی الان حس بدی دارم که یتیم وتنها شدم،نمیدونم بابا چرا منو دست این بد اخلاق مغرور سپرد،مطمئنم محمد از چیزی خبر نداره وگرنه هرچور شده خودش رو به تهران می‌رسوند،تازه متوجه خونه شدم،دهنم دومتر باز شد،اینجا دیگه کجاست؟،خونست یا قصر؟؟،یعنی من از این به بعد باید تو شهر زندگی کنم،نه



من شهر رو دوست ندارم، روستا و خونه نقلی خودمون رو به اینجا با این همه تجملات ترجیح میدم

خانمی که فهمیدم اسمش مریم با خوش رویی شربت بهم تعارف کرد، تشکری زیر لب کردم و شربت رو از سینی برداشتم، مریم خانم کنارم نشست و با دلگرمی گفت:  
خسته به نظر میای، بیا بریم تا اتاق رانشونت بدم کمی استراحت کنی

با بی حالی گفتم: شرمنده به شما هم زحمت دادم، من به آقا گفتم خونه خودم بمونم ولی قبول نکردم

لبخند مهربونی زد و گفت: دشمنت شرمنده دخترم، منظورت از آقا، دانیال؟؟

پس اسمش دانیال، درسته بد اخلاق و اخمو ولی جونم رو نجات داد، وقتی تو مراسم پدرم تنها بودم، اون تمام کارای مراسم رو انجام داد، من به اون مرد خیلی مدیونم \_ بله \_ راستی اسم تو چیه دخترم؟؟

\_ نازگل

از جاش بلند شد و گفت: خودت هم مثل اسمت خیلی نازی، پاشو بریم تا استراحت کنی

بلند شدم و کنار مریم خانم قدم برداشتم، با تعجب به دیوارهای راهرو نگاه میکردم، همه چیز خیلی شیک بود، تابلو های نقاشی که چیز زیادی از طرحشون نمیدونستم روی دیوار نصب بودند، مریم خانم در اتاقی رو باز کرد و گفت: بیا عزیزم میتونی اینجا استراحت کنی

سری تکون دادم و وارد اتاق شدم، خیلی شیک و قشنگ بود، با ناراحتی روی تخت دونفره دراز کشیدم، انقدر خسته بودم که سریع خوابم برد

با صدای تقه ای که به در خورد از خواب بیدار شدم، با تعجب نگاهی به اطراف کردم، اینجا هیچ شباهتی به خونمون نداشت، کمی که فکر کردم فهمیدم که خونه مریم خانم هستم، روسری مشکیم رو سرم کردم و گفتم: بفرمایید

مریم خانم دروباز کرد و با لبخند گفت: صحبت بخیر دخترم، بیا پایین که دانیال خیلی وقته که منتظرته

\_ صبح شاهم بخیر، چشم الان میام

بعد از بسته شدن در، به روزایی که بابا حسن با زور از خواب بیدارم میکرد فکر میکردم، چه روزای خوبی داشتم، بابا حسن میگفت هیچ وقت از خدا ناراحت نباش، خدا صلاح بندهاش رو میخواد، قطره اشکی از چشمم پایین اومد، یعنی صلاحم بود که مادرم رو تو بچگی از دست بدم و حالا بابا حسنم، با لبه روسریم اشکام رو پاک کردم و بعد از دستشویی و آبی که به صورتم زدم از اتاق بیرون رفتم مریم خانم و دانیال داخل پذیرایی نشسته بودند و صحبت میکردند

آروم سلام کردم و روی میز تک نفره نشستم، دانیال هم آروم جواب سلامم رو داد و روبه من گفت: آماده شو بریم خونه ما، خواهرم اونجا منتظرته مریم خانم\_ ناراحت میشم اگر نازگل رو ببری

دانیال لبخندی بهش زد و گفت: معذرت میخوام مریم جون قصد ناراحت کردنتون رو ندارم، فقط خودتون که میدونید وضعیت کارم رو اصلا نمیخوام نازگل خانم رو تو خطر بندازم  
مریم خانم ناراحت گفت: باشه پسرم، به نظر من هم خونه خودتون بمونه بهتره  
یعنی کارش چیه که میتونه منم به خطر بندازه، تو رو خدا ببین بابا حسن منو به چه دردسری انداختی

بعد از اینکه وسایلم رو برداشتم، باهمون لباسای قبلی سوار ماشین دانیال شدم، تو راه به آدمایی که در رفت و آمد بودند نگاه میکردم، دانیالم سکوت کرده بود و هواسش به جلو بود ماشین رو پارک کرد، آروم در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم، بدون هیچ حرفی پشت سر دانیال راه افتادم، جلوی در سبز رنگی ایستاد و با کلید درو باز کرد، کنار کشید تا من اول برم داخل، سربه زیر وارد شدم، حیاط بزرگ و قشنگی داشتند، محو درخت و گلای زیبایی بودم که شباهت زیادی به گلای خودم که تو حیاطمون کاشتم شدم که پام به جایی گیر کرد و با زانو روی زمین افتادم، سر زانو هام خیلی درد گرفته بود، دانیال سریع کنارم نشست و با نگرانی گفت: حالت خوبه؟؟

سرم رو بالا آوردم و نگاهم به چشمای مشکیش افتاد، نمیدونم چرا یه حسی داشتم، یه حس گنگ!

سریع به خودم اومدم و گفتم: خوبم

آروم از جام بلند شدم، فقط کمی احساس درد سر زانو هام می کردم، دانیال هم که دید اتفاق خاصی نیفتاده بلند شد، با دیدن دختر زیبای روبروم لبخندی روی لبم اومد، از چهرش میشد فهمید که دختر مهربونیه، لبخندی به من زدو نزدیکم شدوگفت: سلام خوش اومدی من دلسام خواهر دانیال لبخندی زدم و گفتم: ممنون منم نازگلم

دانیال روبه دلسام گفت: خواهری پس عمه کجاست؟؟ \_ رفته

با دوستاش بیرون

دلسام دستم رو گرفت و آروم در گوشم گفت: دانیال همه چیز رو بهم گفته، من خیلی خوشحالم که این مدت قرار با ما زندگی کنی، بابت پدرت هم متاسفم دلسام\_ دانی من میرم اتاق نازگل رو نشونش بدم

دانیال سری تکون داد و خودش رو روی مبل انداخت، دل‌سا دستم رو کشید و از پله‌ها بالا برد، خونشون خیلی زیبا و ساده بود، دل‌ساحم برعکس برادرش دختر مهربون و دوست داشتنی بود

دانیال

با فاصله کنار مهندس روی مبل نشستم، سرش رو به طرفم برگردوند و لبخندی زد و گفت: کم پیدایی ماهان؟؟

یه دوروی رفتم خونه درست و حسابی استراحت کنم، خودتون که با خبرید؟؟

آره، قرار جمعه رو که فراموش نکردی؟؟

نه، فقط همه چیز آماده‌ست؟؟

مهندس با چشمای سبز و حشیش نگاهم کرد و خندید

آماده‌ست، ماهان امیدوارم تو این کارم سر بلند کنی

سرهنگ بهم گفته بود که همه چیز برای جمعه آماده‌ست، و من نقش ماهان رو اجرا

میکنم، همه کارا به عهده بچه‌ها و سرهنگه، امیدوارم اتفاق بدی نیفته لبخندی زد

و گفتم: مطمئن باشید که این دفعه هم سربلندتون میکنم

صدای پاشنه کفشی به گوشم رسید، حتما بی‌تاست، امروز حتما بهش میگم این کفشای پاشنه

بلند رو کم تر بپوشه، و روی عصاب منه و یادآور خاطرات تلخ گذشته، با دیدن بی‌تاز جام بلند

شدم و نگاهش کردم، چقدر تو این دوروی که ندیده بودمش دلم براش تنگ شده بود

وقتی متوجه حضورم شد، قدماش رو سریع برداشت و روبه روم ایستاد، خیره نگاهم میکرد، برق خوشحالی تو چشماش بود، لبخند زیبایی روی صورتش نقش بست  
وگفت: ماهان معلوم هست کجایی؟؟

\_ همین جا زیر سایه ی شما

با مشت به بازوم زدوگفت: مزه نریز، چرا بی خبر میری؟؟

جدی گفتم: به مهندس خبر دادم، اگر باور نداری از خودش پپرس؟؟

بیتا نگاهی به مهندس انداخت که بیخیال قهوه اش رو میخورد وبه تلویزیون نگاه می کرد  
نزدیکم شدو آروم گفت: تو به مهندس گفتی به من که چیزی نگفتی، لطفا بی خبر جایی نرو  
، من نگرانم میشم

لبخندی زدم وگفتم: چشم، از این به بعد بی خبر جایی نمیرم آروم  
زمزمه کرد

\_ دوست دارم ماهانم

با تعجب نگاهش کردم، تمام حسای خوب وبد به سمت هجوم آورد، دانیال تو یه پلیسی، موقعیت  
رو یادت رفته، از اولم دل بستن به بیتا اشتباه بود، اون یه خلافکار، خلافکار، میفهمی چند تا  
جوون رو بیچاره کرده، چندتا خانواده رو غصه دار، چطور میتونی دوستش داشته  
باشی؟؟، تمام افکار بدم رو پس زدم وبا این جمله که مگه عشق هم منطق حالیش میشه  
لبخندی به عشقم زدم ومثل خودش گفتم: من بیش تر

سیاوش

یقه پیراهنم رو درست کردم، ادکلنم رو زدم، نگاهم به قاب عکس دلسا که روی میز کنار تختم بود افتاد، لبخندی روی لبم اومد، مثل همیشه این دختر بهم امید زندگی میداد، وقتایی که خودش نبود، یاد و عکسش باعث آرامشم میشد، سوییچ ماشین رو برداشتم و بعد از خداحافظی با مامان از خونه بیرون زدم، سوار ماشین شدم و به سمت خونه دلسا رفتم  
شمارش رو گرفتم، بعد از خوردن چندتا بوق، صدای شادش به گوشم رسید

\_ سلام آقایی

\_ سلام خانمم، خوبی؟؟

\_ خوبم ممنون، تو چطوری؟؟

پر انرژی گفتم: عالیه عالیم عزیزدم، من جلو خونتون منتظرتم بریم بیرون از صداس میشد فهمید که تعجب کرده  
\_ وا سیاوش خب زودتر بهم میگفتی، حالا بیا بالا یه سوپرایز برات دارم

\_ باشه

گوشی رو قطع کردم و از ماشین بیرون زدم

عمه با دیدنم لبخندی زد و گفت: خوش اومدی سیاوش جان

\_ ممنونم عمه جون، پس دلسا کجاست؟؟

\_ تو اتاقشه الان میاد، تو برو بشین تا من برات یه چایی بیارم

سری تکون دادم و روی مبل نشستم، بعد از گذشت چند دقیقه ،صدای دل‌سا رو شنیدم \_ سلام آقایی

سرم رو بالا آوردم و متعجب به دل‌سا و دختری که با تیپ مشکی و ساده ای کنارش ایستاده بود نگاه کردم، به هر دو سلام کردم و گفتم: معرفی نمیکنی عزیزم؟؟ \_ نازگل دختر دوست دانیال که چند روز پیش فوت کردند روبه نازگل گفتم: تسلیت میگم آروم ممنونی گفت و سرش رو پایین انداخت \_ خب سوپرایزت چی بود خانم؟؟

با خوشحالی دستاش رو بهم زد و گفت: با موتور بریم بیرون

با تعجب گفتم: با موتور؟؟ وقتی ماشین هست چکاریه که با موتور بریم دل‌سا چشماش رو مظلوم کرد و با التماس گفت: خواهش میکنم سیاوش؟؟ مطمئنم اگر خودمون دوتا بودیم حتما یه گاز از لپش می‌گرفتم، اگر همین جوری پیش بره دل‌سا تا منو دیوونه نکنه دست بردار نیست، آخه چرا اینقدر این دختر خواستنی و مهربونه؟ لبخندی زردم و گفتم: یه خانم که بیش تر نداریم، بزن بریم

با نازگل و عمه خداحافظ کردیم، دل‌سا دستم رو محکم گرفت و به سمت حیاط میکشید، کنار موتورش ایستاد و با لبخند روی باکش دست کشید و با ذوق گفت: سیاوش دلم خیلی برای آرمین تنگ شده بود؟؟

اخم کردم و با حرص گفتم: دیگه حق نداری اسم این موتور رو بیاری؟؟ خندید و گفت: سیاوش تو به موتورم حسادت میکنی؟؟ \_ نه مگه دیوونم که به موتور حسادت کنم

دل‌سا با لحن بامزه ای گفت: دیوونه که هستی، حالا هم پپر بالا تا بریم دور دور

با این لحن حرف زدند نتونستم طاقت بیارم و آروم لپش رو گاز گرفتم، دلسا جیغی کشید و با اعتراض گفت: سیاوش خندیدم و گفتم: جان سیاوش

با حرص یه پاش رو روی زمین کوبید و گفت: بدم میاد یکی گازم بگیر  
با صدای بلند خندیدم و گفتم: وقتی حرص میخوری خیلی بامزه میشی موتور  
رو روشن کرد و کلاه کاسکت رو روی سرش گذاشت، نزدیکش شدم و دستم  
رو روی شونش گذاشتم و جدی گفتم: پیاده شو

موتور رو خاموش کرد و کلاه رو از روی سرش درآورد و گفت: باز میخوای چیکار کنی؟؟  
اخمی کردم و گفتم: شما پشت من سوار میشی، از این به بعد حق تنهایی موتور سوار شدن  
رونداری؟

با عصبانیت گفت: خیلی هم حق دارم، تنهایی هم موتور سواری میکنم

دوست نداشتم بیش تر از این باهم بحث کنیم، با آرامش گفتم: ببین خانمم اگر خدایی نکرده  
برات اتفاقی افتاد من چه خاکی تو سرم کنم؟؟ موتور خطرناکه، هرچی هم بگی بلام و چیزی  
نمیشه، بازم خیلی خطر دره، حالا هم پپر بالا تابا خودم بریم دلسا لبخندی زد و گفت: باشه  
چقدر خوب بود که من و دلسا جلوی بحث و اختلاف نظرامون رو میگرفتیم و هر دو کوتاه  
میومدیم، موتور رو از حیاط بیرون بردم، دلسا در رو بست و پشتم سوار شد و دستاش رو  
دور کمرم حلقه کرد، لبخندی روی لبام اومد، خیابون خیلی خلوتی بود، از کنار پارک همیشگی  
رد شدیم، پارکی که باعث آشنایی من و دلسا شد، گاهی اوقات خود آدم متوجه نمیشه یه برخورد  
یا حتی یه اتفاق باعث عوض شدن مسیر زندگیش میشه، دلسا با صدای بلندی گفت: سیاوشی  
یادت میاد چقدر بد اخلاق بودی و منو اذیت میکردی؟؟

خندیدم و گفتم: آره تو هم کم منو حرص ندادی، خدایی دلسا خیلی پررو بودی \_ خودت

پررویی



\_ حالا من پروام آره؟؟

صداش رو شنیدم که گفت: آره خیلی زیاد

\_ باشه حالا که تنبیه شدی میفهمی کی پررو؟؟

گاز دادم و سرعت موتور هر لحظه بیش تر میشد، دلسا به جای اینکه بترس، جیغ زدوگفت: ایول سیاوش، من عاشق سرعتم

\_ دختره سرتق

بعد از اینکه کمی با موتور داخل شهر گشتیم، ناهار رو کنار هم خوردیم و دلسا رو به خونشون رسوندم دانیال

جمعه ساعت دو صبح

دو نفر از افراد بیرون کنار لنج مراقب اوضاع بودند، از ماشین پیاده شدم، ون مشکی رنگی کنارم توقف کردویکی از افراد مهندس از ماشین پیاده شدوکنارم ایستادوگفت: دخترا آمادند، ما منتظر دستورشما هستیم قربان؟؟

\_ فعلامنتظر باش به وقتش بهت اطلاع میدم

از کنار ون گذشتم و وارد لنج شدم، ناخدا کنارم ایستادوگفت: همه چیز آمادهست سری تکون دادم وشماره نادر رو گرفتم \_ بله قربان

\_ بدون هیچ اشتباهی دخترا روبیارید

\_ چشم

نگاهم به دریا افتاد، خداکنه امشب هیچ اتفاقی برای دخترا پیش نیاد، امشب شب  
سختیه، شبی که باید از عشقم دل بکنم و بشم سرگرد دانیال مهرجو، نه ماهان  
وحدتی، نفس عمیقی کشیدم، نگاهم به دخترا افتاد

چشم‌ها و دهنشون رو بسته بودند و داخل انبار نگاهشون داشتند  
من ناخدا بهتر راه بیوفتیم  
چشم

با صدای شلیک گلوله فهمیدم که وقتشه، اسلحه رو از لباسم بیرون آوردم، نادر با عجله  
نزدیکم شد و گفت: قربان پلیسا، دستور چیه؟؟

سرشون رو گرم کنید

بعد از اینکه مطمئن شدم نادر رفته، نگاهی به اطراف کردم، هیچکس حواسش به من نبود، به  
طرف انباری رفتم، خیلی آروم درش رو باز کردم، یکی یکی دستا و چشماشون رو باز کردم، با  
ترس بهم نگاه می‌کردند

نترسید، فقط بدون اینکه حرفی بزنید آروم پشت سر من راه بیوفتید، صدایی از  
هرکدومتون بلندبشه، جونش رو از دست میده

دخترا سرشون رو تکون دادند و بی حال از جاشون بلند شدند آروم  
گفتم: یالا دیگه از جاتون بلند بشید

در انبار رو باز کردم، سرکشی کشیدم، وقتی مطمئن شدم کسی نیست، به همراه دخترا از اونجا  
بیرون اومدم، صدای شلیک گلوله میومد، لنج رو دور زدیم، سرجام ایستادم، روبه دخترا  
گفتم: جلوتر از من برید از پشت حواسم به همه جا بود

محمدی با دیدنم، سریع به سمتم اومد و گفت: حالتون خوبه؟؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خوبم محمدی، افراد مهندس رو گرفتید؟؟ \_ چندتاییشون رو زخمی کردیم، بقیه هم همین دودقیقه پیش تسلیم شدند \_ خوبه، لطفا دخترا رو بفرست اداره، باید بازجویی بشند

\_ چشم

سرهنگ با دیدنم لبخندی زد و گفت: خسته نباشی سرگرد

خوشحال نبودم، حس میکردم اتفاق بدی قرار بیفته، این ماموریت تجربه های زیادی تا اینجا برام داشت \_ ممنون دلسا

کنار نازگل تو بازار قدم میزدیم، دنبال یه لباس مناسب برای خودم و نازگل بودیم، این چند روز خیلی باهوش صمیمی شدم، دختر خوبی و خلاف ظاهرش خیلی شیطونه، سعی کردم بهش روحیه بدم تا از حال و هوای خودش بیرون بیاد، اونم کمی تونسته با مرگ پدرش کنار بیاد، سیاوش درگیر کارای عقد، منم تا بتونم بهش کمک میکنم و کنارش هستم، چشمم به یه لباس مجلسی سرمه ای رنگ افتاد، خیلی ساده و شیک بود \_ نازگل به نظرت اون لباس خوبه؟؟

\_ کدوم؟؟

با دستم به لباس اشاره کردم \_ وای

دلسا خیلی خوشگله

با ناراحتی گفتم: به سیاوش قول دادم برای عقدم لباس عروس بپوشم نازگل خندید و گفت: دیوونه، خب برای عقدت نپوش، برای یه مهمونی دیگه بپوش بعد از خرید لباسامون تصمیم گرفتیم که کمی تو خیابون قدم بزنیم، نازگل داشت درباره محمد پسر

خالش صحبت میکرد ،انقدر گرم صحبت شدیم،که متوجه اطراف نبودیم،تو یه کوچه خلوت بودیم \_نازگل تند تر بیا،اینجا خیلی خلوته نازگل هم که انگار ترسیده بود،با ترس گفت:باشه

سرعت قدمهامون رو بیش تر کردیم که دوتا مرد غول پیکر روبه روی ما دوتا ایستادند یکشون با صدای کلفتش گفت:چه خانمای زیبایی،کجا تشریف میبرید اینوقت ظهر؟؟ من که زبونم بند اومده بود،اما نازگل نزدیکش شدوگفت:به توجه غول بیابونی مرد با وحشتناک خندیدوگفت:زبون درازم که هستی کوچولو نازگل با عصبانیت گفت:کوچولو عمته دوتا مرد به سمت من اومدند واز ترس عقب عقب رفتم،تا اینکه به دیوار خوردم،با وحشت نگاهشون میکردم،نازگل به سمتم دوید ،سعی کردم که از دستشون فرار کنم ولی با دستمالی که جلوی دهنم گرفتند،دیگه چیزی متوجه نشدم دلسا

چشمام رو باز کردم،با تعجب به اطراف نگاه کردم،اتاق خیلی بزرگ با وسایل شیک وسفیدرنگ ،آروم از جام بلند شدم،بعد از چند دقیقه فکر کردن تازه یادم افتاد که چه اتفاقی برا افتاده،به سمت در رفتم،دستگیره رو تکون دادم ولی در اتاق قفل بود،ترس تمام وجودم رو احاطه کرده بود،با مشت به در زدم وگفتم:چرا درو قفل کردید؟؟تورو خدا درو باز کنید،کمک...کمک..کسی اینجا نیست؟

انگار هیچکس صدام رو نمیشنید،ناامید پشت در نشستم،اشکام روی گونم ریخت،خدایا خودت کمک کن،اینجا دیگه کجاست؟؟،نکنه بلایی سرم بیارند؟؟؟خدایا حالا که همه چیز داشت خوب پیش میرفت،چرا اینطوری شد؟؟حتما سیاوشم خیلی نگرانم شده؟؟پس نازگل کجاست؟؟

اشکام پشت سرهم روی گونم میریخت،من هیچ وقت شجاع نبودم،اصلا براچی منو گرفتند واینجا آوردند؟؟

با سختی از جام بلند شدم و با دستم اشکام رو پاک کردم و با پا به درکوبیدم و با فریاد گفتم: در رو باز کنید نامردا؟؟ برای چی منو اینجا آوردید؟؟ کلمه بعدی داشت از دهنم خارج میشد که با صدای چرخش کلید از در فاصله گرفتم و با ترس به مرد روبه روم نگاه کردم، با خم جلوم ایستاده بود و نگاهم میکرد، دستش رو داخل جیبش برد و چاقویی بیرون آورد و با لحن ترسناکی گفت: بهتره خفه بشی وگرنه با همین چاقو، زبونت رو کوتاه میکنم

از ترس دستام میلرزید، آروم به عقب گام برداشتم و با ترس سری تکون دادم و گوشه ی اتاق نشستم، مرد که دید دیگه حرف نمیزنم، در رو بست و بیرون رفت، پاهام رو تو بغل گرفتم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم دانیال

وارد اتاق بازجویی شدم، روبه روی نادر ایستادم، با تعجب بهم نگاه می کرد، پوزخندی زد و گفتم: به نفعته با ما همکاری کنی، چند وقته برای مهندس کار میکنی؟؟ نادر سرش رو پایین انداخته بود و چیزی نمیگفت

دوتا دستام رو روی میز گذاشتم و سرم رو نزدیک صورتش بردم و با لحن خشنی گفتم: تو که نمیخواهی برم سراغ پدرت و به جرم فروش مواد دستگیرش کنم؟؟... سوالم رو دوباره تکرار می کنم، چند وقته با مهندس کار میکنی؟؟؟

نادر که از حرفم جا خورده بود، با ترس و ناراحتی گفت: هرچی میدونم رو بهت میگم، فقط قول بده کاری با بابام نداشته باشید؟؟؟

قول میدم

سه سالی هست که برای مهندس کار میکنم، از طریق یکی از دوستانم باهاش آشنا شدم، نیاز شدیدی به پول داشتم، با پولی که مهندس بهم پیشنهاد داد، باهاش همکاری کردم

روی صندلی نشستم و گفتم: دقیقاً برایش چیکار می کردی؟؟ \_ زمان  
قاجاق مواد و دخترا دست راستش بودم  
\_ مشتری ها همشون عرب بودند؟؟

\_ نه اروپایی هم بودند، پولدارای اونجا که نیاز به اعضای بدن داشتند، پول خوبی  
بابتشون میدادند

\_ چطوری دخترا رو به اروپا میفرستادند؟؟

\_ با هواپیمای شخصی و پاسپورت جعلی برای دخترا، مهندس آشنای زیادی داخل فرودگاه  
داره

\_ از رئیس اصلی باند چیزی میدونی؟؟

معلوم بود از سوالاتم کلافه شد، پوفی کرد و گفت: نمیدونم معلوم  
بود که داره یه چیز رو پنهان میکنه

\_ راستش رو بگو وگرنه قولم رو فراموش میکنم

\_ تنها چیزی که ازش میدونم اینکه ایران نیست

\_ مطمئنی؟؟؟

سرش رو به معنای آره تکون داد، از روی صندلی بلند شدم، در رو هنوز نبسته بود که به  
سمتش برگشتم و گفتم: نگران پدرت نباش

واز اتاق خارج شدم و، خبر نداشتم که پدرش به دلیل مصرف زیاد مواد سنکوپ  
کرده و مرده.

در اتاقم رو باز کردم و پشت میز نشستم، با دوتا دستام سرم رو گرفتم، دردش از دیشب شروع شده بود، دوروزی میشد که نخوابیده بودم، به این فکر کردم که حتما بیتا فهمیده که من یه پلیسم، عشق بین پلیس و خلافکار، مگه میشه سرنوشت خوبی داشته باشه، حتما بیتا خیلی ناراحته، اما مهم تر از این عشق ممنوعه نجات جون جوونای وطنم بود، من قسم خوردم تا وقتی زندم وظایفم رو انجام بدم، صدای زنگ گوشیم باعث شد که دست از فکر کردن بردارم، نگاهی به صفحه گوشیم انداختم، شماره ناشناس بود \_ بله

صدای مهندس به گوشم رسید

\_ چطوری آقا پلیسه؟ جدیداً زنگ بازی در میاری؟؟

پوزخندی زدم و گفتم: ناراحت شدی؟ \_ نه، راستی حال

خواهرت چطوره؟ با نگرانی گفتم: منظورت چیه؟؟

بلند خندید و گفت: باید میفهمیدی که دور زدن ما برات گرون تموم میشه، خواهر عزیزت

پیش ماست، راستی اسمش چی بود، صبرکن یه کم فکر کنم، آهان دلسا

سریع از جام بلند شدم، وبا ناراحتی و تهدید گفتم: وای به حالت مهندس، یه تار مو از

خواهرک کم بشه، روزگارت رو سیاه میکنم

\_ فعلاً که دلسا خانم دست ماست، پس مواظب کارات باش سرگرد مهرجو

صدای بوق به گوشم رسید، شمارش رو گرفتم ولی خاموش بود، با عصبانیت و ناراحتی تمام

وسایل میز رو پایین انداختم و فریاد زدم \_ لعنت به همتون

زانو هام خم شد و روی زمین افتادم، سرم رو محکم گرفتم

دانیال اشتباه کردی، نباید میفهمیدند که پلیسی، دلسا دست اون عوضیاست، اگر بلایی سرش بیاد، خودم رو نابود میکنم، من مقصرم، مقصر دزدیده شدن خواهرم، به سختی از جام بلند شدم، باید میرفتم خونه، باید مطمئن میشدم که دلسا رو دزدیدند یا نه، خداکنه دروغ گفته باشند سرعت ماشین رو بیش تر کردم، با عجله در خونه رو با کلید باز کردم و نازگل با قیافه آشفته ای روی مبل نشسته بود و گریه میکرد، عمه در حالی که قاشق رو تو لیوان آب قند تکون میداد با نگرانی میپرسید

\_ نازگل جان تو رو خدا بگو چی شده؟؟ دلسا کجاست؟

به نازگل نزدیک شدم و با عصبانیت گفتم: گریه نکن، بگو ببینم چی شده؟؟ نازگل با هق هق گفت: دل..ل..سا

داد زدم و گفتم: دلسا چی؟؟ مگه بهت نمیگم گریه نکن

همون موقع صدای آیفون اومد، عمه در رو باز کرد و با ناراحتی گفت: سیاوشه سیاوش

از صبح تا حالا دلسا گوشیش رو جواب نمیداد، بعد از اینکه چند بار تماس گرفتم، بالاخره برداشت اما صدای گریه نازگل بود که به گوشم رسید و بعد قطع شد، نفهمیدم که چجوری خودم رو به خونشون رسوندم فقط دعا میکردم که اتفاقی براش نیفتاده باشه

با تعجب به دانیال پریشون و نازگلی که گریه می کرد نگاه کردم، خدایا نکنه بلایی سر دلسام اومده باشه

نازگل با گریه گفت: صبح باهم رفته بودیم خرید، بعد از اینکه خریدمون رو کردیم، تویه کوچه خلوت دوتا مرد غول پیکر به سمتمون اومدند، من داشتم با یه نفرشون دعوا می کردم که



اون یکی با دستمال دلسا رو بیهوش کرد و برد، دنبالشون دویدم ولی اونا خیلی زود با ماشین رفتند

باورم نمیشد، فرشته ی منو دزدیدند، نزدیکشون شدم، نمیخواستم باور کنم \_ بگو

دروغ میگی؟؟ بگو که دلسا رو ندزدیدند؟؟

هق هق نازگل و عمه بیش تر شد، دانیال رو به نازگل گفت: شماره پلاک ماشین تو ذهنت نیست؟

\_ نه، تو اون لحظه فقط میخواستم دلسا رو نجات بدم

دانیال دستی تو موهاش کشید و با ناراحتی گفت: لعنت به من همش تقصیر منه

با عصبانیت نزدیکش شدم، یقه پیراهنش رو گرفتم و گفتم: نگو که دزدیده شدن دلسا مربوط به کار تو عه

دانیال سرش رو پایین انداخت و هیچی نگفت، فریاد زدم و گفتم: اگر بلایی سرش بیاد دانیال، به خدا میکشمت، قسم میخورم نابودت میکنم بدنم سست شده بود، آروم از دانیال فاصله گرفتم و نالیدم

\_ ازت خواهش میکنم پیداش کن دانیال، نزار اتفاقی برای عشقم بیفته، اگر چیزیش بشه، اگر بلایی سرش بیارند؟؟ من میمیرم

دانیال با بغض گفت: پیداش میکنم، اون بیشرفا رو نابود میکنم

با قدمای سست از خونه بیرون زدم و سوار ماشین شدم، سرم رو روی فرمون ماشین گذاشتم، خدایا زندگیم الان کجاست؟، اگر اذیتش کنند؟؟، با مشت رو فرمون زدم و گفتم: خدایا با عشقم امتحانم نکن، من قدرتش رو ندارم

اشکی روی گونم ریخت، با دستم جلوش رو گرفتم، سیاوش تو الان بیاد محکم باشی، هرطور شده باید دلسا رو پیدا کنم دانیال چهار روز بعد بعد از اینکه به کمک نازگل بچه ها چهره نگاری کردند، مطمئن شدیم که دزیده شدن دلسا کار مهندسه، به وسیله دوربینایی که داخل خونه مهندس و محل کارش نصب کرده بودم، متوجه شدیم که دلسا اونجا نیست، هیچ سرنخی هم از مهندس نیست، دیگه کلافه شدم، از یه طرف نگران دلسام، از طرف دیگه حال عمه و بابا خیلی بده، بابا که از وقتی فهمیده کم تر از قبل میاد خونه، وقتی هم که تو تو اتافش میشینه و فقط سیگار میکشه، از هر راهی میرم به بن بست میرسم

صدای گوشیم بلند شد، با عجله به صفحش نگاه کردم، با دیدن شماره ناشناس فهمیدم که مهندسه، صدای نحسش به گوشم رسید \_ چطوری آقا پلیسه؟؟  
دستم رو از عصبانیت مشت کردم و گفتم: به تو ربطی نداره صدای خندش رو میشنیدم  
\_ چه سرگرد شجاعی، انگار یادت رفته خواهر عزیزت پیش ماست؟؟  
با مشت روی محکم روی میز کوبیدم و گفتم: حرف اصلیت رو بزن، بگو ببینم چی میخوای؟؟

\_ خیلی خوبه که زود منظورم رو فهمیدی، پس فردا شب، ساعت ده، به آدرسی که بهت دادم میای، اما یادت باشه که تنها بیای، اگر متوجه بشم، این جوجه پلیسا رو دنبال خودت آوردی، دیگه تضمینی برای زنده نگه داشتن خواهرت نمیکنم؟؟ پوفی کردم و گفتم: باشه  
\_ خیلی مراقب باش، هر اشتباهی بکنی، چند قدم از پیدا کردن خواهرت دور میشی، فعلا خدا حافظ

از جام بلند شدم و از اتاق بیرون زدم، با دیدن رضایی صدایش زدم، سرجاش ایستاد و احترام نظامی گذاشت \_ امری داشتید سرگرد؟؟

\_ به سرهنگ و بچه های عملیات اطلاع یه جلسه مهم روبده

\_ چشم

از کنار رضایی گذشتم و به حیاط رفتم، نفس عمیقی کشیدم، چه روزای سختیه، وقتی خودت خسته و ناتوان شدی، دیگه کشش اتفاق جدید رو نداری، اما مجبوری محکم باشی و تمام مشکلات رو خودت تنها به دوش بکشی، حال این روزای من همین طوریه، نگاهی به ساعت مچیم کردم

سرهنگ در حال وارد شدن به اتاق جلسات بود، با دیدن من ایستاد، احترام گذاشتم، سرهنگ لبخند آرامش بخشی زد و پرسید

\_ حالت خوبه دانیال؟؟

خوب بودم، حال خوبه، نمیدونم نه، چطور وقتی خواهرم رو دزدیدند، خوب باشم تلخ لبخند زدم، لبخندی که هیچکس بهتر از خودم متوجه تلخیش نمیشد \_ بد نیستم

سرهنگ دستش رو روی شونم گذاشت و گفت: میفهمم که روزای سختی رو

میگذرونی، تو یه مردی، وقتی تو روزای سخت محکم باشه، میشه مرد واقعی، به خدا توکل کن، همه بهت ایمان داریم، مطمئن باش خواهرت رو نجات میدیم، این باندها رو هم از ریشه نابود میکنیم

به همراه سرهنگ وارد شدیم، همه از جاشون بلند شدند، روی صندلی خالی همزمان با بقیه نشستیم، سرهنگ روبه جمع گفت: چند روز پیش، با تصمیم عجولانه ای که گرفتیم، باعث شد که

خواهر سرگرد رو گروگان بگیرند، در واقع این ما بودیم که شکست خوردیم، پس از این به بعد باید بیش تر روی کارتون تمرکز کنید، خب سرگرد مهرجو منتظر گفته های شما هستیم؟

محکم وجدی گفتم: نیم ساعت پیش مهندس با من تماس گرفت و پس فردا قراری با من گذاشت، اما تهدید کرد که خودم تنهایی اونجا حضور پیدا کنم، این بهترین فرصت برای ماست، من به ظاهر تنها به مکان مورد نظر میرم، بقیه کار را به عهده شما، فقط باید شرایط رو بسنجیم، اگر موقعیت خوب بود، بهتون خبر میدم وگرنه کاری نمیکند تا زمان مناسبش

مشکل یا سوالی بود میتونید بپرسید؟؟ همه

حرفام رو فهمیده بودند و مشکلی نبود دلسا

چهار روز تو این اتاق گوشه ای میشنم و به درو دیوار نگاه میکنم و اشک میریختم، دلتنگ خانوادم، دلتنگ سیاوشی که حتی نمیتونستم یه روز ازش دور باشم، اما حالا چهار روز که مردزندگیم رو ندیدم، حال این روزای من بدون سیاوشم مگه فرقی با مرگ داره، آهی کشیدم و تو این مدت فقط همون مرد غول پیکر برام غذا میاورد، دیگه هیچکس رو ندیده

بودم، دوروز اول خیلی تلاش کردم که از اینجا بیرون برم ولی هیچ جایی برای فرار نبود، پنجره ها رو از بیرون میله زده بودند، معدم از دیشب تا حالا خیلی درد میکنه، از وقتی اینجام فقط چند لقمه غذا خوردم، اونم برای اینکه جونم تو تنم بمونه، دستم رو روی معدم گذاشتم و فشار دادم، از شدت درد اشکام پشت سرهم رو گونم میریخت، گوشه ی اتاق مثل جنینی دراز کشیدم و از درد به خودم میپیچیدم، که با تکون دادن دستگیره در به سختی سرم رو بالا آوردم و با تعجب به شخص روبه روم نگاه میکردم، چند بار پلکام رو باز بسته کردم، انگار باورم نمیشد و به چشمام اعتماد نداشتم

نگرانی رو تو چشماش میدیم، سریع به سمتم اومد و کنارم نشست و گفت: حالت خوبه؟؟

با ناراحتی سرم رو به طرف دیوار کردم، دستم رو گرفتم، که به شدت دستش رو پس زدم

صداش رو میشنیدم

\_ دلسایی کجات درد میکنه؟؟

با کمک دیوار، با درد نشستم و دستم رو روی قلبم گذاشتم و گفتم: قلبم

مثل همیشه مهربون گفت: تو که هیچ وقت سابقه این درد رو نداشتی؟؟ برای چی قلبت درد گرفته؟

دیگه نتونستم ساکت بمونم، فریاد زدم با گریه گفتم: از اعتماد به تو بنیامین، از اینکه تورو مثل برادرم میدونستم، باهات دردودل میکردم، بهترین دوستم بودی، اما حالا دارم اینجا میبینمت؟؟ جای که منو دزدیدند؟ دیگه نمیشناسمت بنیامین سرش رو پایین انداخته بود درد معدم بدتر از قبل شده بود، آروم گفتم: چرا بنیامین؟؟

سرش رو بالا آورده بود، چشماش قرمز شده بودند، گفت: چون عاشقم

از شدت درد دیگه متوجه چیزی نشدم و از حال رفتم

سیاوش

به تایر ماشین تکیه دادم، هوا تاریک شده بود، کسایی که از کنارم رد میشدند، دیوونه ای نثارم میکردند، چهار روزه که خبری ازش ندارم، نیست که مثل همیشه کنارم باشه، بهم روحیه بده، آروم کنه، من فقط با عشق دلسا به آرامش میرسیدم، اگر بلایی سرش بیارند؟؟ اگر اذیتش کنند؟؟ غذا بهش میدند؟؟ نکنه شبها گرسنه میخوابه، دلسا همیشه میگفت نمیتونم جاهایی که تازه میره بخوابه، یعنی چهاروز نخوابیده

سیگاری از پاکتش بیرون آوردم، جلوی چشمم تکونش دادم و با خودم گفتم: شاید سیگار

بتونه آروم کنه، نگرانی و دلتنگیم رو رفع کن

فندک رو جلو بردم که سیگار رو روشن کنم، اما همون لحظه دلسا جلوی چشمم اومد، بهش قول داده بودم که سراغ سیگار و مواد نرم سیگار رو تو دستام مچاله کردم و از دستم انداختمش، از جام بلند شدم و دیر وقت بود، از بالای بلندی فریاد زدم

\_ خدایاااا، زندگیم روبه تو میسپارم، خودت مراقبش باش

روی زانو افتادم و دانیال هنوز نتونسته بود که هیچ کاری انجام بده، با بغض زمزمه کردم، ببخش که نتونستم تا حالا از دست اون نامردا نجاتت بدم دانای کل دانیال نگاهی به ساعت مچیش کرد، هنوز یک ساعتی تا زمان قرارش با مهندس باقی مونده بود، هنوز پیامی از مهندس به دستش نرسیده بود، که باعث نگرانی و اضطراب بیش ترش شده بود، طول اتاق رو طی میکرد و عصبی دستی به موهاش میکشید، امشب برای دانیال یکی از بدترین شب های زندگیش حساب میشد، بعد از بیست دقیقه بالاخره پیامی از مهندس به دانیال رسید

بیبا با ناراحتی از پنجره به بیرون نگاه میکرد، چقدر دلتنگ عشقش بود، عشقی که خودش هم میدونست ممنوعست، به یاد روزی بود که تو چشمای سیاه مرد رویاهاش غرق شده بود، دلتنگش بود، از همون اول که دانیال وارد باند شده بود، بیبا متوجه تفاوتش با آدمای اطرافش شده بود، همین تفاوت باعث شده بود که بهش دل ببندد، پنجره رو بست و به خودش داخل آئینه نگاه کرد، امشب با این لباس مجلسی مشکی، زیبا شده بود، لبخندی روی لبهاش نقش بست و با خودش گفت: بیبا قبلی امشب تغییر میکنه

دانیال با کنجکاوای به خونه روبه روش نگاه میکرد، با زدن آیفون، یکی از افراد مهندس درو باز کرد، ماشینای زیادی تو حیاط خونه پارک شده بودند، حالا دانیال مطمئن شده بود که امشب

مهندس مهمونی گرفته، اما اینکه چرا ریسک به این بزرگی کرده را جوابی برایش پیدا نمی‌کرد؟؟

دانیال محکم و با اقتدار قدم برمیداشت، اما با دیدن بیتایی که در لباس مجلسیش میدرخشید، نفسش گرفت، قلب عاشقش بی‌قراری معشوق رو میکرد، بیتا با لبخند زیبایی که بر لب داشت، به دانیال مسخ شده، سلام کرد، دانیال به خودش او مد و برعکس درونش، باغرور جواب سلامش رو داد، بیتا نفس عمیقی کشید و با حسرت و عشق گفت: دلم برات تنگ شده بود

بیتا چه میدونست از قلب عاشق دانیال، اینکه چه فشاری رو تو این مدت تحمل میکنه، هر دو دلتنگ بودند، دانیال آروم گفت: منم همین طور

بیتا نزدیکش شد و دستش رو گرفت، دستش گرم بود، مثل همیشه سرمای تن بیتا با وجود او گرم شد، دانیال از حرکات بیتا متعجب بود، مگه او نمیدونست که دانیال پلیسه، پس دلیل این رفتار ها چیه؟ دانیال

با صدای مهندس، بیتا دست سردش رو از دستم بیرون آورد، چقدر از این مرد چشم سبز متنفر بودم، سرم رو به طرفش برگردوندم، با لبخند به سمت او مد، سعی کردم جلوی عصبانیت رو بگیرم، میدونستم بهترین کار جلوی این مرد حيله گر، اینکه مثل خودش رفتار کنی

به سختی لبخندی زدم و اما با حرص گفتم: خوشحالم که دوباره میبینمت قهقهه

بلندی زد و گفت: من بیش تر آقا پلیسه، هوا سرد بهتر بریم داخل

سری تکون دادم و به همراه مهندس و بیتا وارد خونه شدیم، نگاهی به اطراف کردم، خیلی شلوغ بود، صدای موزیک بلند بود، مسن تر ها روی مبل نشسته بودند و با دخترای جوونی که تو بغلشون بودند، نوشیدنی غیر مجاز میخوردند، دخترا و پسرای جوون هم وسط تو بغل



هم میرقصیدند، بساط قمارم که فراهم بود، پوزخندی روی لبم اومد، نگاهم به بیتا افتاد که با غم بهم زل زده بود، حس میکردم اونم بدونه که شاید امشب آخرین باریه که همدیگه رو میبینیم

مهندس روبه جمعی از افراد ایستاد و گفت: خانم ها و آقایون کسی که منتظرش بودین بالاخره اومد

به من اشاره کرد و گفت: اینم از ماهان وحدتی

چی؟؟؟ با تعجب نگاهش کردم، این کارش چه معنی میده؟؟، یعنی که نمیخواه بقیه بفهمند که من پلیسم و دانیال مهرجو، به خودم اومدم و لبخندی به جمع زدم، مردی که کت و شلوار طوسی رنگ پوشیده بود از جاش بلند شد و روبه روم ایستاد، بادقت بهم نگاه میکرد، دستش رو به طرفم گرفت و گفت: من همایونی هستم، مهندس خیلی تعریفش رو میکرد ماهان جان گیج شده بودم، باهاش دست دادم و گفتم: خوشبختم

کنار بیتا روی مبل نشستم، بیست دقیقه ای بود که مهندس مشغول صحبت بود و داشت از من تعریف و تمجید میکردم، دلیل این کارش رو نمیدونستم، مطمئنم این کار به سودشه، اما چه سودی داره رو؟ نمیفهمیدم؟؟؟ مهندس گفت: ماهان جان چند دقیقه با من بیا کارت دارم از جام بلند شدم، نگاهم به بیتا افتاد، نگرانی رو از چشماش میخوندم

باهاش هم قدم شدم، بدون هیچ صحبتی از پله ها بالا رفتیم، کنار گوشه ای ترین اتاق ایستاد، دونفر از افرادش جلو در ایستاده بودند، مهندس روبه اون دونفر گفت: درو باز کنید بعد از اینکه درو با کلید باز کردند، مهندس زودتر از من داخل شد، با تعجب به دخترای روبه روم نگاه کردم، دقیق تر نگاه کردم که شاید دلسا هم ببینم ولی نبود، همشون رو با طناب بسته بودند، با اخم و عصبانیت گفتم: دلیل این کارات چیه؟؟



مثل دیوونه ها خندید ویهویی جدی شدگفت: اگر تا زمانی که منو بیتا از کشور خارج بشیم، خطایی ازتون سر بزنه ومشکلی برای ما ایجاد کنید، جنازه تیکه تیکه شده این دخترا وخواهرت رو تحویل میگیری، اما اگر شما جوجه پلیسا آروم تو لونتون باشید، خواهرت رو دخترا سالم میبینی، وای یه سوپرایز خوبم برات دارم، ببیا بریم تا نشونت بدم با ناراحتی به بیست دختری که ترسیده بودند واشک میریختند نگاه کردم، مهندس تک تک حرکاتم زیر نظر گرفته بود، از اتاق بیروان اومدیم مهندس بابک لپ تاپ من رو بیار بابک چشم آقا

مهندس روبه من که ایستاده بودم گفت: بشین

روی مبل نشستم، استرس داشتم، حس میکردم چیز خوبی درانتظارم نیست، سی دی داخل لپ تاپش گذاشت وروبه من چرخوندش، باشک به فیلم روبه روم نگاه کردم، نگرانی وترس همه حسای بعد سراغم اومد، با عصبانیت دستام رو مشت کردم ،آره خواهرم بود، دلسا، گوشه ی اتاق افتاده بود واز درد به خودش میپیچید وناله میکرد، دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم، بس بود هرچی از اول شب ساکت مونده بودم، از جام بلند شدم، یقه لباس مهندس رو گرفتم ومجبورش کردم از جاش بلند بشه ، با عصبانیت ، از لابه لای دندونام غریدم

\_چیکارش کردید نامردا؟؟؟

فریاد زدم وگفتم: میکشمت لعنتی، مگه نگفتم اگر بلایی سرش بیاد نابودت میکنم، هان؟ با صدای داد من افراد مهندس تو اتاق ریختند، میخواستند جلو بیاند، که مهندس با دست بهشون اشاره کرد ، سرجاشون ایستادند

مهندس بیخیال به چشمام زل زدوگفت: هنوز بلایی سرش نیومده، اما هرکار اضافه ای ازت سر بزنه، دیگه هیچ وقت نمیتونی ببینیش

دستم رو از یقش آزاد کردم و با عصبانیت دستی تو موهام کشیدم سیاوش نگاهم به دانیال افتاد که وارد اون خونه بزرگ شد، از ماشین پیاده شدم، آروم از پشت درختا، نزدیک خونه شدم، باید یه راهی پیدا کنم که بشه وارد خونه شد، بسه هر چقدر دست روی دست گذاشتم، و منتظر خبری از دانیال شدم، به دیواراش نگاه کردم، زیاد بلند نبود، اما تنهایی نمیشد که از دیوار بالا برم، باید یکی قلاب میگرفتم، آروم پشت درخت ایستادم، گوشیم رو از جیبم درآوردم و شماره بهراد رو گرفتم، بعد از چندتا بوق برداشت، دستم رو جلوی دهنم گرفتم و آروم گفتم: الو بهراد سریع به این آدرسی که برات میفرستم بیا، فقط ماشینت رو با فاصله زیاد پارک کن، خودتم یه لباس تیره بپوش بی سر و صدا به سمت خونه بیا از صدای بهراد معلوم بود که تعجب کرده

\_ زده به سرت سیاوش، مگه میخوایم بریم دزدی

کلافه گفتم: بعدا بهت توضیح میدم، سریع به اینجا که میگم بیا، فعلا

گوشی رو قطع کردم، آدرس رو براش فرستادم، سرم رو بالا گرفتم، از لابه لای شاخه درختا آسمون پیدا بود، باغصه زمزمه کردم، یعنی میشه امشب دلسا رو پیدا کنم، خدایا این دیگه چه امتحانی بود؟، اگر خدایی نکرده بلایی سرش بیاد، اونوقت چیکار کنم؟ سعی کردم افکار منفی رو پس بزنم، دستی روی عکس دلسا که روی صفحه گوشیم بود، کشیدم، مثل همیشه لبخند روی لباش داشت، چقدر دلتنگش بودم، اگر الان کنارم بود، با چشمای زیباش نگاهم میکرد و بهم انرژی میداد که محکم باشم، آهی کشیدم، کجایی عزیزسیاوش؟

مهندس روبه جمعی از افراد ایستاد و گفت: خانم ها و آقایون کسی که منتظرش بودین بالاخره اومد

به من اشاره کرد و گفت: اینم از ماهان وحدتی

چی؟؟؟ با تعجب نگاهش کردم، این کارش چه معنی میده؟؟، یعنی که نمیخواد بقیه بفهمند که من پلیسم و دانیال مهرجو، به خودم اومدم و لبخندی به جمع زدم، مردی که کت و شلوار طوسی رنگ پوشیده بود از جاش بلند شد و روبه روم ایستاد، بادقت بهم نگاه میکرد، دستش رو به طرفم گرفت و گفت: من همایونی هستم، مهندس خیلی تعریف رو میکرد ماهان جان گیج شده بودم، باهاش دست دادم و گفتم: خوشبختم

کنار بیتا روی مبل نشستم، بیست دقیقه ای بود که مهندس مشغول صحبت بود و داشت از من تعریف و تمجید میکردم، دلیل این کارش رو نمیدونستم، مطمئنم این کار به سودشه، اما چه سودی داره رو؟ نمیفهمیدم؟؟؟ مهندس گفت: ماهان جان چند دقیقه با من بیا کارت دارم از جام بلند شدم، نگاهم به بیتا افتاد، نگرانی رو از چشماش میخوندم

باهاش هم قدم شدم، بدون هیچ صحبتی از پله ها بالا رفتیم، کنار گوشه ای ترین اتاق ایستاد، دونفر از افرادش جلو در ایستاده بودند، مهندس روبه اون دونفر گفت: دروباز کنید بعد از اینکه درو با کلید باز کردند، مهندس زودتر از من داخل شد، با تعجب به دختری روبه روم نگاه کردم، دقیق تر نگاه کردم که شاید دلسا هم ببینم ولی نبود، همشون رو با طناب بسته بودند، با اخم و عصبانیت گفتم: دلیل این کارات چیه؟؟

مثل دیوونه ها خندید و یهویی جدی شد گفتم: اگر تا زمانی که منو بیتا از کشور خارج بشیم، خطایی ازتون سر بزنه و مشکلی برای ما ایجاد کنید، جنازه تیکه تیکه شده این دخترا و خواهرت رو تحویل میگیری، اما اگر شما جوجه پلیسا آروم تو لونتون باشید، خواهرت رو دخترا سالم میبینی، وای یه سوپرایز خوبم برات دارم، ببیا بریم تا نشونت بدم

با ناراحتی به بیست دختری که ترسیده بودند و اشک میریختند نگاه کردم، مهندس تک تک حرکاتم زیر نظر گرفته بود، از اتاق بیروان اومدم مهندس\_بابک لپ تاپ من رو بیار بابک\_چشم آقا

مهندس روبه من که ایستاده بودم گفت: بشین

روی مبل نشستم، استرس داشتم، حس میکردم چیز خوبی درانتظارم نیست، سی دی داخل لپ تاپش گذاشت و روبه من چرخوندش، با شک به فیلم روبه روم نگاه کردم، نگرانی و ترس همه حسای بعد سراغم اومد، با عصبانیت دستام رو مشت کردم، آره خواهرم بود، دلسا، گوشه ی اتاق افتاده بود و از درد به خودش میپیچید و ناله میکرد، دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم، بس بود هرچی از اول شب ساکت مونده بودم، از جام بلند شدم، یقه لباس مهندس رو گرفتم و مجبورش کردم از جاش بلند بشه، با عصبانیت، از لابه لای دندونام غریدم،  
\_چیکارش کردید نامردا؟؟؟

فریاد زدم و گفتم: میکشمت لعنتی، مگه نگفتم اگر بلایی سرش بیاد نابودت میکنم، هان؟ با صدای داد من افراد مهندس تو اتاق ریختند، میخواستند جلو بیاند، که مهندس با دست بهشون اشاره کرد، سرجاشون ایستادند

مهندس بیخیال به چشمم زل زد و گفت: هنوز بلایی سرش نیومده، اما هرکار اضافه ای ازت سر بزنه، دیگه هیچ وقت نمیتونی ببینیش

دستم رو از یقش آزاد کردم و با عصبانیت دستی تو موهام کشیدم سیاوش نگاهم به دانیال افتاد که وارد اون خونه بزرگ شد، از ماشین پیاده شدم، آروم از پشت درختا، نزدیک خونه شدم، باید یه راهی پیدا کنم که بشه وارد خونه شد، بسه هر چقدر دست روی دست گذاشتم، و منتظر خبری از دانیال شدم، به دیوارش نگاه کردم، زیاد بلند نبود، اما

تنهایی نمیشد که از دیوار بالا برم، باید یکی قلاب میگرفت، آروم پشت درخت ایستادم، گوشیم رو از جیبم درآوردم و شماره بهراد رو گرفتم، بعد از چندتا بوق برداشت، دستم رو جلوی دهنم گرفتم و آروم گفتم: الو بهراد سریع به این آدرسی که برات میفرستم بیا، فقط ماشینت رو با فاصله زیاد پارک کن، خودتم یه لباس تیره بپوش بی سر و صدا به سمت خونه بیا از صدای بهراد معلوم بود که تعجب کرده

\_ زده به سرت سیاوش، مگه میخوایم بریم دزدی

کلافه گفتم: بعدا بهت توضیح میدم، سریع به اینجا که میگم بیا، فعلا

گوشی رو قطع کردم، آدرس رو براش فرستادم، سرم رو بالا گرفتم، از لابه لای شاخه درختا آسمون پیدا بود، باغصه زمزمه کردم، یعنی میشه امشب دلسا رو پیدا کنم، خدایا این دیگه چه امتحانی بود؟، اگر خدایی نکرده بلایی سرش بیاد، اونوقت چیکار کنم؟ سعی کردم افکار منفی رو پس بزنم، دستی روی عکس دلسا که روی صفحه گوشیم بود، کشیدم، مثل همیشه لبخند روی لباش داشت، چقدر دلتنگش بودم، اگر الان کنارم بود، با چشمای زیباش نگاهم میکرد و بهم انرژی میداد که محکم باشم، آهی کشیدم، کجایی عزیزسیاوش؟

مهندس روبه جمعی از افراد ایستادوگفت: خانم ها و آقایون کسی که منتظرش بودین بالاخره اومد

به من اشاره کردوگفت: اینم از ماهان وحدتی

چی؟؟؟ با تعجب نگاهش کردم، این کارش چه معنی میده؟؟؟، یعنی که نمیخواد بقیه بفهمند که من پلیسم و دانیال مهرجو، به خودم اومدم و لبخندی به جمع زدم، مردی که کت و شلوار طوسی رنگ پوشیده بود از جاش بلند شد و روبه روم ایستاد، بادقت بهم نگاه میکرد، دستش رو به طرفم گرفت وگفت: من همایونی هستم، مهندس خیلی تعریفش رو میکرد ماهان جان

گیج شده بودم، باهاش دست دادم و گفتم: خوشبختم

کنار بی‌تا روی مبل نشستم، بیست دقیقه ای بود که مهندس مشغول صحبت بود و داشت از من تعریف و تمجید میکردم، دلیل این کارش رو نمیدونستم، مطمئنم این کار به سودشه، اما چه سودی داره رو؟ نمیفهمیدم؟؟؟ مهندس گفت: ماهان جان چند دقیقه با من بیا کارت دارم از جام بلند شدم، نگاهم به بی‌تا افتاد، نگرانی رو از چشماش میخوندم

باهاش هم قدم شدم، بدون هیچ صحبتی از پله ها بالا رفتیم، کنار گوشه ای ترین اتاق ایستاد، دونفر از افرادش جلو در ایستاده بودند، مهندس روبه اون دونفر گفت: دروباز کنید بعد از اینکه درو با کلید باز کردند، مهندس زودتر از من داخل شد، با تعجب به دخترای روبه روم نگاه کردم، دقیق تر نگاه کردم که شاید دل‌سا هم ببینم ولی نبود، همشون رو با طناب بسته بودند، با اخم و عصبانیت گفتم: دلیل این کارات چیه؟؟

مثل دیوونه ها خندید و یهویی جدی شد گفتم: اگر تا زمانی که منو بی‌تا از کشور خارج بشیم، خطایی ازتون سر بزنه و مشکلی برای ما ایجاد کنید، جنازه تیکه تیکه شده این دخترا و خواهرت رو تحویل میگیری، اما اگر شما جوجه پلیسا آروم تو لونتون باشید، خواهرت رو دخترا سالم میبینی، وای یه سوپرایز خوبم برات دارم، بیا بریم تا نشونت بدم

با ناراحتی به بیست دختری که ترسیده بودند و اشک میریختند نگاه کردم، مهندس تک تک حرکاتم زیر نظر گرفته بود، از اتاق بیروان اومدیم مهندس\_ بابک لپ تاپ من رو بیار بابک\_ چشم آقا

مهندس روبه من که ایستاده بودم گفتم: بشین

روی مبل نشستم، استرس داشتم، حس میکردم چیز خوبی در انتظارم نیست، سی دی داخل لپ تاپش گذاشت و روبه من چرخوندش، با شک به فیلم روبه روم نگاه کردم، نگرانی و ترس همه حسای بعد سراغم اومد، با عصبانیت دستام رو مشت کردم، آره خواهرم بود، دلسا، گوشه ی اتاق افتاده بود و از درد به خودش میپیچید و ناله میکرد، دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم، بس بود هرچی از اول شب ساکت مونده بودم، از جام بلند شدم، یقه لباس مهندس رو گرفتم و مجبورش کردم از جاش بلند بشه، با عصبانیت، از لابه لای دندونام غریدم

چیکارش کردید نامردا؟؟؟

فریاد زدم و گفتم: میکشمت لعنتی، مگه نگفتم اگر بلایی سرش بیاد نابودت میکنم، هان؟ با صدای داد من افراد مهندس تو اتاق ریختند، میخواستند جلو بیاند، که مهندس با دست بهشون اشاره کرد، سر جاشون ایستادند

مهندس بیخیال به چشمم زل زد و گفت: هنوز بلایی سرش نیومده، اما هر کار اضافه ای ازت سر بزنه، دیگه هیچ وقت نمیتونی ببینیش

دستم رو از یقش آزاد کردم و با عصبانیت دستی تو مو هام کشیدم سیاوش نگاهم به دانیال افتاد که وارد اون خونه بزرگ شد، از ماشین پیاده شدم، آروم از پشت درختا، نزدیک خونه شدم، باید یه راهی پیدا کنم که بشه وارد خونه شد، بسه هر چقدر دست روی دست گذاشتم، و منتظر خبری از دانیال شدم، به دیوارش نگاه کردم، زیاد بلند نبود، اما تنهایی نمیشد که از دیوار بالا برم، باید یکی قلاب میگرفتم، آروم پشت درخت ایستادم، گوشیم رو از جیبم در آوردم و شماره بهراد رو گرفتم، بعد از چندتا بوق برداشت، دستم رو جلوی دهنم گرفتم و آروم گفتم: الو بهراد سریع به این آدرسی که برات میفرستم بیا، فقط ماشینت رو با



فاصله زیاد پارک کن، خودتم یه لباس تیره بپوش بی سر و صدا به سمت خونه بیا از صدای بهراد معلوم بود که تعجب کرده

\_ زده به سرت سیاوش، مگه میخوایم بریم دزدی

کلافه گفتم: بعدا بهت توضیح میدم، سریع به اینجا که میگم بیا، فعلا

گوشی رو قطع کردم، آدرس رو برایش فرستادم، سرم رو بالا گرفتم، از لابه لای شاخه درختا آسمون پیدا بود، باغصه زمزمه کردم، یعنی میشه امشب دلسا رو پیدا کنم، خدایا این دیگه چه امتحانی بود؟، اگر خدایی نکرده بلایی سرش بیاد، اونوقت چیکار کنم؟ سعی کردم افکار منفی رو پس بزنم، دستی روی عکس دلسا که روی صفحه گوشیم بود، کشیدم، مثل همیشه لبخند روی لباش داشت، چقدر دلتنگش بودم، اگر الان کنارم بود، با چشمای زیباش نگاهم میکرد و بهم انرژی میداد که محکم باشم، آهی کشیدم، کجایی عزیزسیاوش؟

با دستی که روی شونم نشست، سرم رو به طرفش برگردوندم، با دیدن بهراد، نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ترسیدم بهراد

بهراد با اخم گفت: امشب چت شده سیاوش؟؟ اینجا دیگه کجاست؟؟

\_ به جای اینکه سوال بپرسی، بیا کمک، سر وقت همه چیز رو برات توضیح میدم، الان وقت نیست

\_ تا نفهمم جریان چیه نمیام

با عصبانیت گفتم: بهراد میگم بعد توضیح میدم، حالا با من بیا



بهراد سری تکون داد و آروم به سمت خونه قدم برداشتیم، نگاه دقیقی به اطراف کردم، کسی نبود، کنار دیوار ایستادم و روبه بهراد گفتم، قلاب بگیر میخوام برم بالا متعجب گفت: چی؟؟ مگه دیوونه شدی؟ کلافه گفتم: زود قلاب بگیر، انقدرم حرف نزن زیر لب حرف میزد، فهمیدم که داره بهم فحش میده، قلاب گرفتم، پام رو بالا آوردم که بهراد گفت: اه کفشات رو دربیار، هرچی من هیچی نمیگم، تو سواستفاده کن تو دلم گفتم، چقدرم تو هیچی نمیگی

با عصبانیت گفتم: بهراد دیگه داری روانیم میکنی، یه چیزی به نام دستشویی هست که بعد میتونی دستت رو بشوری، حالا قلاب بگیر

روانی زیر لب بهم گفت و قلاب گرفت، به سختی تونستم از دیوار بالا برم، از اون بالا نگاهی به حیاط انداختم، پر بود از ماشین های مدل بالا، چندتا مرد کت و شلواریم کنار در ایستاده بودند، چشمم رو تیز کردم، هواسشون پرت بود و داشتند باهم حرف میزدند، چون لباسام مشکلی بود، تشخیص سخت بود، کفشام رو در آوردم که صدایی ایجاد نکنه، از دیوار پایین پریدم، خب خداروشکر نگهبانا متوجه من نشدند، از پشت ماشینا، نزدیک در ورودی شدم، یه نفر فقط اونجا بود، مطمئنم امشب اینجا یه خبرایی هست، نگاهم به گوشه حیاط افتاد، یه چوب متوسط اونجا بود، آروم بدون اینکه صدایی ایجاد کنم چوب رو برداشتم و پشت نگهبان ایستادم، باچوب محکم به سرش زدم، بیهوش روی زمین افتاد، زیر کتفش رو گرفتم و گوشه ترین جای حیاط انداختمش، سریع لباساش رو در آوردم و خودم پوشیدم، لباسای خودم تن اون کردم، سرم رو پایین انداختم و وارد خونه شدم، زیر چشمی نگاهی به اطراف کردم، پس پارتی گرفتند، سعی کردم دانیال رو پیدا کنم که خبری ازش نبود، همه سرشون به کارخودشون بود، از پله ها بالا رفتم، پشت دیوار ایستادم، دقیقا یه اتاق کنارم بود که صدایی ازش میومد، سرم رو به در تکیه دادم، صدای صحبت مردا به گوشم رسید

\_ مهندس رئیس کی میاد؟

فردا شب خونه منه، از خواهر جوجه پلیسه چه خبر؟

آقا هواش رو خیلی داره، تا حالا مشکلی برامون نداشته

خوبه، فردا حتما میرم دیدنش

پس دلسا اینجا نیست، صدای پاشون رو شنیدم از در فاصله گرفتم، و سریع از پله ها پایین اومدم، برای آخرین بار سرم رو بالا آوردم و نگاهی به اطراف کردم، تاریک بود و فقط ر\*\*ق\*ص نور ها، دقیق تر نگاه کردم که دانیال با یه دختر وسط پیست ر\*\*ق\*ص بودند، سری از تاسف تکون دادم و به سختی از دیوار بالا رفتم گونه اش گل انداخت، سرش رو پایین انداخت و گفت: نوش جونتون

به سمت در رفت و از اتاق خارج شد، ناخودآگاه لبخندی به خاطر این خجالتش روی لبم اومد، خسته شدم از بس تو اتاق نشستم و فکر کردم، از اتاق خارج شدم، نگاهم به دلسا و سیاوش افتاد که آروم وبا لبخند باهم حرف میزدند، نزدیکشون شدم و با اخم روبه سیاوش گفتم: کی بهت اجازه داد بغل خواهر من بشینی؟؟

هر دو سریع سرشون رو به طرفم برگردوندند، دلسا از خجالت قرمز شده بود

سیاوش با اعتراض گفت: زن خودمه، دوست دارم بغلش بشینم

بچه پررویی زیر لب نثارش کردم، روی مبل نشستم و جدی گفتم: تصمیمتون چیه؟؟

دلسا درباره چی؟؟ من ازدواج

از عکس العمل دونفرشون معلوم بود جا خوردند، منتظر گذاشتند این دو تا اصلا خوب

نیست، هرچه زودتر باید برند سرخونه و زندگیشون

سیاوش پا روی پا انداخت و گفت: حال دلسا زیاد خوب نیست؟؟ تازه معلوم نیست وضعیت

پدرش چجوری بشه؟؟

با یاد بهرام مهرجو با عصبانیت دستام رو مشت کردم و گفتم: خودم رضایت نامه رو ازش میگیرم، البته اگر شما مشکلی نداشته باشید سیاوش خندید و گفت: نه داداش من که از خدومه دلسا با تشر گفت: سیاوش

لبخند زدم، خوشحال شدم وقتی خوشحالی خواهرم رو دیدم یک هفته بعد

رضایت نامه رو از بهرام گرفتم، روزی که به دیدنش رفتم یکی از بدترین روزای زندگیم بود، معلوم بود زندون بهش نساخته، پیر شده بود، وقتی بهش گفتم رضایت نامه رو برای ازدواج دلسا بنویس، بدون هیچ حرفی نوشت، فردا قرار دلسا و سیاوش عقد کنند، هنوز راضی نشدم مریم جون و شهرام رو ببینم، از کارم هم استعفا دادم، ماموریت قبلی عزیزترین کسم روازم گرفت و نامردی عزیزام رو بهم نشون داد، سرهنگ که خیلی ناراضی بود ولی من تصمیم خودم رو گرفته بودم، بعضی مواقع هم سری به مادر بزرگ بیتا میزنم

متوجه خیزی پاهام شدم، انقدر غرق فکر بودم که یادم رفت داشتم به درختا آب میدادم، از وقتی بیکار شدم، تنها سرگرمیم همین گلا و درختا بودند

وقتی تنهایی و پر از حرف نگفته، دلت میخواد کسی بیادکنارت بشینه و فقط تو حرف بزنی، سرزنشت نکنه، نصیحت نکنه، حتی دلداریتم نه، فقط گوش کنه، گوش بده تا از این همه حرف نگفته راحت بشی، من یه دلشکسته بودم، یه زخم خورده، یه داغ دیده، اما مثل همیشه سکوت کردم، کاش مرد نبودم، کاش محکم نبودم، اونوقت داد میزدم، اشک میریختم شاید کمی سبک تر میشدم...

آهی کشیدم، سریع شیر آب رو بستم، سرم رو بالا آوردم که متوجه نازگل شدم، با سرعت میدوید به سمت در، دهنم رو باز کردم که بگم، مواظب باش اونجا لیز، که نازگل زودتر پخش زمین شد، ای خدا

سریع به سمتش رفتم، زیر لب غر میزد و منو فحش بارون کرد، بعضی از کارای این دختر خیلی بامزه بود، کنارش نشستم و جدی گفتم: کم تر فحش بده به اون بیچاره موهای بیرون اومده از روسریش رو درست کرد و با عصبانیت گفت: یک هفتس این حیاط رو خیس میکنید، من هزار بار میخورم زمین، آخرم یه کاری بکنید ناقص بشم دستم رو جلو بردم و گفتم: دستت رو بده من با لجبازی گفتم: خودم میتونم

ولی هر بار که از جاش بلند میشد، دوباره روی زمین میفتاد، بعد از مدت ها بالاخره با صدای بلند خندیدم و گفتم: آخه وقتی نمیتونی چرا الکی میگی؟؟ اخم کردم و گفتم: حالا هم دستت رو بده، تا کمکت کنم از جات بلند بشی

سرش رو پایین انداخت و دستش رو جلو آورد، دستش رو گرفتم و کشیدم، سر جاش ایستاد و گفتم: ممنونم

خواهش میکنی زیر لب گفتم و به سمت خونه رفتم که نازگل خودش رو بهم رسوند و گفتم: راستی مریم جون زنگ زده بود

اخمام توهم رفت و بی حرف به روبه رو نگاه کردم

انگار میترسید حرفش رو ادامه بده ولی نفس عمیقی کشید و گفتم: حالش اصلا خوب نیست، بهتر نیست دست از این لجبازی بردارید و یه سری به مادرتون بزنید؟؟ برای مریم جون ناراحت شدم ولی برخلاف میلم گفتم: نه، من نیازی نمیبینم که سراغشون برم

تا حالا شده با خودتون فکر کردید فقیر بودن چجوریه؟؟ فقر چه بلایی سر آدممیاره؟؟ از کجا معلوم شما میتونستی با بی پولی کنار بیایی؟؟ میدونم اونا هم اشتباه کردند ولی فقط به فکر خوشبختی شما بودند، خواهش میکنم تا دیر نشده یه سر به مریم جون بزنید

نازگل دیگه حرفی نزد وبه آشپزخونه رفت، روی مبل نشستم وبه حرفای نازگل فکر کردم، این دختر علاوه بر بچگیش، ذهن آدم رو بلده چجوری مشغول کنه، مگه دانیال حسرت پدرومادر خوب نداشتی، حالا چرا داری به راحتی ازشون میگذری، گذشته گذشت، سعی کن فراموش کنی، مثل همیشه تو کوتاه بیا، شاید زندگی هم دست از جنگیدن با تو برداره وروی خوشش روبهت نشون بده سریع لباسام رو پوشیدم وبدون خداحافظی از خونه بیرون زدم جلوی درتردید سراغم اومد، درو بازکنم؟ میتونم ببخشمشون؟؟

افکارم رو پس زدم وسریع با کلیدی که از قبل داشتم، دروباز کردم، خاطرات روزایی که اینجا اومده بودم برام زنده شده بود، چقدر اینجا با محبتای مریم جون بهم خوش گذشت، در ورودی رو باز کردم، مریم جون روی مبل نشسته بود وبه آلبوم عکس نگاه میکرد واشک میریخت دلم شکست از بی رحمی خودم زمزمه کردم

مامان

چه واژه زیبایی پر از احساس پر از مهر ودوست داشتن، هنوز متوجهم نشده بود، بلندتر گفتم: مامان

مامان سرش روبالا آورد وبا بغض وتعجب نگاهم میکرد، آلبوم رو کنار گذاشت وبه سمتم اومد

نریمانم بالاخره اومدی؟؟

نزدیکش شدم با دقت نگاهش کردم وبا بغض گفتم: شرمندم مامان که دلت رو شکستم، منو ببخش

محکم بغلش کردم، آغوش مادرانه پر از آرامش بود، حالا بعد از این همه سال حسرت تازه داشتم معنی این حرف که هیچ جا بهتر از آغوش مادر نیست رو با تمام وجودم درک میکردم

اشکام از گونم پایین اومد

سرش رو بوسیدم و باتمام وجود هق هق کردم و دوست داشتم صداش بزخم و اون مثل مادرای دوستام نوازشم کنه، عقده های سالهای بچگی داشتند سر باز میکردند برای من دل شکسته

مامان

سرش رو از روی سینم برداشتم و با دستاش صورتم رو نوازش کرد و گفت: جان مامان، عمر مامان، چرا اینقدر دیر اومدی؟؟ نگفتی من حسرت به دل میمیرم لبخندی زدم و گفتم: خدانکنه

صدای بابا اومد، سرم رو به طرفش برگردوندم با لبخند به مادوتا نگاه میکرد، نزدیکم شد و گفت: بالاخر اومدی پسرم؟؟

محکم و مردونه همدیگر رو بغل کردیم، چطور تونستم این دو موجود عزیز و دوست داشتنی رو از خودم دور کنم، ساعت ها کنارشون وقت گذروندم، دوست داشتنی ترین زمان زندگی برای من وقتی بود که کنار مامان و بابا بودم دلسا

همه چیز آماده بود، جهیزیم رو به کمک نازگل و سارا چیدم، خدا روشکر همه چیز تا الان به خوبی گذشت، یه ترسی داشتم، حس میکردم مثل دفعه قبل قرار دوباره عقدهمون عقب بیفته

خب همه جا مرتب و تمیز بود، با خستگی خودم رو رو مبل انداختم و با لذت به خونمون نگاه میکردم، خونه ی من و سیاوش، از کجا به کجا رسیدیم، از کمک سیاوش تا فهمیدن اعتیادش و ترکش و دزدیده شدن من، اما حالا فردا قرار من و عشقم بهم برسیم دستی دور شونم حلقه شد، با لبخند به سیاوش نگاه کردم، چشمای اونم شاد بود سیاوش خسته نباشی

ممنونم آقای

سرم رو روی سینش گذاشتم، سیاوش موهام رو نوازش کرد و گفت: خانم ناراحت نیستی که عروسی نگرفتیم؟؟ من دلم میخواست برات یه عروسی رویایی بگیرم

ب\*و\*س\*ه ای روی قلبش زدم و گفتم: قبلا هم بهت گفت سیاوشم، من علاقه ای به عروسی ندارم، فقط مهم زندگی بعد از دواجه، خلیا عروسی های خوب گرفتند ولی بعدش خوشبخت نبودند، من ازت خوشبختی میخوام، بعدشم خرج عروسی ما قرار جای بهتر استفاده بشه

محکم بغلم کرد و گفت: خیلی خوبی فرشته ی من، قول میدم خوشبختت کنم دلسا

با مانتو و شلوار سفیدی که پوشیدم، زیبا و ساده به نظر میرسیدم، لبخندی روی لبم اومد، خوشحال بودم، چند دور دور خودم چرخیدم و گفتم: دلسا داری عروس میشی

اما از آینه نگاهم به عکس پاره شده بابا خورد، تمام غم هام دوباره سر باز کردند، مادری ندارم که قربون صدقم بره، مادری نیست که شوهر داری و خونه داری رو بهم درس بده، پدری نیست که تکیه گاهم باشه، پس کی از سیاوش بخواد که منو خوشبخت کنه، بازم حسرت، حتی تو بهترین روز زندگیم حسرت یه پدر و مادر روی دلم هست

اشک توچشمم جمع شد، چه عروس بی کسی بودم، با صدای دانیال که اسمم رو صدا میزد، شال سفیدم رو سرم کردم، سعی کردم جلوی اشکام رو بگیرم

از اتاق بیرون رفتم، نگاهم به دانیال افتاد، تو اون کت و شلوار سرمه ای خوش دخت جذاب تر از قبل شده بود، با دیدنم لبخندی روی لباش اومد و نزدیکم شد \_ بزرگ و خانم شدی خواهری

اگر دانیال نبود، حتما بابا منو مثل خودش بزرگ و تربیت میکرد، چقدر دوستش داشتم اندازه تمام سالهایی که بی منت منو بزرگ کرد و درس زندگی بهم دادیا شایدم بیش تر

دوباره این اشکای لعنتی سر باز کردند هرچقدر جلوشون رو بگیرم بازم سرکشی میکنند



با بغض تو صدام گفتم: ممنون دانی

از چشمام همه چیز رو فهمید، همیشه درکم میکرد، دستم رو گرفت وگفت: تو این روز به این قشنگی گریه برای چیه؟؟ نگران نباش، درسته پدر و مادرت نیستند، اما تو یه داداش داری، مثل کوه پشتتم خواهری

لبخندی زدم، دانی یکی از بهترین آدمای زندگیمه، با اینکه میدونه من خواهر واقعیش نیستم، اما بازم مثل قبل رفتار میکنه دلسا\_ تو بهترین داداش دنیایی

دستم رو رها کرد وگفت: بس دیگه خیلی خودشیرینی کردی، عمه و نازگل رو صدا کن تا بریم، مطمئنم تا ما برسیم سیاوش هلاک میشه با مشت به بازوش زدم وگفتم: خدانکنه داد زدم \_ عمه، نازگل پس بیاین، داماد منتظره

دانیال خندید و بالاخره عمه و نازگل هم پیداشون شد

روبه روی محضر ماشین رو پارک کرد، سیاوش با کت و شلوار مشکی که پوشیده بود با لبخند نزدیکمون شد، با همه احوالپرسی کرد، کنارم ایستاد، و دستم رو گرفت \_ سلام خانم فشاری به دستم آورد، لبخندی بهش زدم وگفتم: سلام آقای، خیلی وقته منتظری؟؟ \_ چهارساعتی هست که اینجا تو ماشین نشستم، مردم از بس انتظار کشیدم با تعجب گفتم: چرا انقدر زود اومدی؟؟

\_ اصلا نمیتونستم توخونه بشینم، دلم میخواست زودتر بیام، عقد کنیم و با خودمم ببرمت

دیوونه ای نثارش کردم و پشت خانواده ها دست در دست هم وارد محضر شدیم، روی جایگاه عروس و داماد نشستیم، نازگل و دختر عمو سیاوش تور رو بالای سرمون گرفتند و سارا هم قند میسابید، سرم رو چرخوندم همه بودند حتی مریم خانم و آقای



وحدتی، فقط پدر و مادر من نبودند، چقدر جای خالی شون رو حس میکردم، سعی کردم از فکر بیرون بیام، عاقد شروع به خوندن خطبه کرد، من هم آیات قرآن رو میخوندم، سیاوش دست سردم رو تو دستای گرمش گرفت، عاقد برای سومین بار خطبه رو خوند

..... آیا وکالت میدهید شما را به عقد دائم آقای سیاوش سردی درآورم، وکیلیم؟

چشمام رو بستم برای خوشبختیمون دعا کردم، اینکه همیشه کنار هم باشیم و در آخر گفتم

با یاد خدا وبا اجازه برادرم بله

صدای دست وسوت کل همه جارو پر کرده بود و بعد از اون سیاوش بله رو گفت، بعد از اینکه امضاها رو کردیم

سیاوش با دستمال عرقای روی پیشونیش رو پاک کرد و گفت: دلسایی منو کشتی تا بله رو گفتمی با ناز گفتم: خانمت ناز داره

خندید و گفت: خودم ناز خانوم رو میخرم

حلقه ها رو دست هم کردیم وانگشتم رو داخل عسل کردم و نزدیک دهنش بردم، عسل رو خورد و بوسه ای روی انگشتم گذاشت، من هم دقیقا کار سیاوش رو تکرار کردم، مادر و پدر سیاوش نزدیکمون شدند، هر دو از جامون بلند شدیم مادر سیاوش خوشبخت بشید عزیزای من من و سیاوش رو بغل کرد و بوسید، پدر سیاوش ب\*و\*س\*ه ای پدرا نه روی پیشونیم زد و بهم تبریک گفت

بعد از اون ها دانیال اومد ، با سیاوش دستت دادو با جدیت گفت: حواست به خواهرم باشه، پایین تر از گل بهش گفتمی من میدونم باتو

سیاوش دستش رو دورشونم حلقه کرد وگفت: خیالت راحت داداش، تا روزی که  
نفسمیکشم خوشبختش میکنم

با بغض گفتم: دانی بابت تموم این سالهایی که برام زحمت کشیدی، یادمه به خاطر من شب تا  
صبح بیدار بودی تا من نبود مامان رو حس نکنم، تا وقتی من غذا نمیخوردم تو هم غذا  
نمیخوردی، مراقبم بودی اگر تو ومحبتات نبودند با این همه عقده وحسرت یکی میشدم مثل  
بابام، ازت ممنونم

همه سکوت کرده بودند، و با چشمای اشکی به ما نگاه میکردند، دست دانیال رو گرفتم  
، خم شدم که ببوسمش، اما دانیال جلوم رو گرفت ومحکم بغلم کرد

\_خواهری قول بده خوشبخت باشی همین که خوشحالی رو ببینم منم خوشحالم با صدای  
دست زدن بقیه از هم جدا شدیم، اشکام رو پاک کردم وگفتم: بهت قول میدم ،سیاوش با لبخند  
به من ودانیال نگاه میکرد، بعد از اینکه همه تیریک گفتند، سیاوش دستم رو گرفت وروبه جمع  
گفت: با اجازتون من وخانمم جایی کار داریم باید پریم، ازهمگی معذرت میخوام با حرص  
گفتم: سیاوش زشته

سارا با خنده گفت: من وبهرادم حوصلمون سر رفته نظرت چیه سیاوش با شما بیایم؟؟ سیاوش  
اخمی کردوگفت: لازم نکرده

همه به رفتار سیاوش خندیدند، خداحافظ بلندی گفت ومنو دنبال خودش کشید، در ماشین  
رو برام باز کردوگفت: بفرمایید خانم

خندیدم وداخل ماشینش نشستم، چند ثانیه بعد سیاوش هم سوار ماشین شد، دستم رو زیر دست  
خودش روی دنده گذاشت

\_سیاوشم کجا میریم؟؟

\_جایی که خیلی دوست داشتی ببینیش با  
تعجب گفتم: همه چیز کامل شد؟ \_بله، فقط  
منتظرم که شما اونجا رو ببینید

با خوشحالی به سیاوش نگاه کردم بعد از مدتی ماشین رو پارک کرد وگفت: پیاده شو خانم  
در ماشین رو باز کردم و با خوشحال به مکان روبروم نگاه کردم، کنارم ایستاد  
،ب\*و\*س\*ه ای روی دستم زد و نگاهم با تابلو افتاد "مرکز ترک اعتیاد زندگی دوباره"

\_اینم جایی که بهت قول دادم، البته عمو سالار هم خیلی کمک کرد، وقتی همچین نظری رو  
دادی، چقدر خوشحال شدم که میتونیم آدمای مثل خودمم رو از شر اعتیاد راحت کنیم، و مثل  
من بتونند زندگی خوبی رو بسازند

با تلفن از عمو سالار تشکر کردم، بعد از اونجا کلی با سیاوش گشتیم و باهمدیگه  
خندیدیم

کفشام رو با خستگی از پام در آوردم و گفتم: وای سیاوش خیلی خسته شدم خنده  
شیطونی کرد و گفت: نه دیگه خستگی نداریم  
تازه متوجه منظورش شدم از خجالت قرمز شدم، کفشای هر دو مون رو داخل جاکفشی گذاشت  
و وارد خونه شدیم، نفس عمیقی کشیدم که متوجه شدم دستی دور گردنم حلقه  
شد، گفتم: خوشحالم عشقم، بالاخره مال هم شدیم

نفساش به گوشم میخورد، برگردوندم و بازو هام رو گرفت وگفت: بالاخره زندگیم داره روی  
خوشش رو به ما نشون میده

سرش رو نزدیک آورد و بوسه ای روی پیشونیم زد، با عشق به همدیگه نگاه کردیم، چه حس  
خوبی بود بعد این همه سختی بهم رسیدیم

ازم جدا شد ، یکی از دستاش رو زیر زانوم برد واون یکی رو زیر گردنم،خندیدم  
وگفتم:چیکار میکنی سیاوش؟؟

خندید وچیزی نگفت،در اتاق خوابمون رو باز کرد و منو آروم روی تخت گذاشت.....

نازگل

دوروزی از ازدواج دلسا و آقا سیاوش میگذره،خونه بعد از رفتن دلسا خیلی بی روح شده  
و آقا دانیال هم ساکت تر از قبل،نمیدونم چرا دوست نداشتم تو این حال وروز ببینمش  
نسرین جون روی مبل نشسته بود و تلویزیون تماشا میکرد،کنارش نشستم و صداش  
زدم،لبخندی زد وگفت:بله

با انگشتای دستم بازی کردم،نمیدونستم سوالم رو چجوری بپرسم که بد برداشت  
نکنه،نسرین جون وقتی دید من حرفی نمیزنم،گفت:چیزی میخواستی بگی نازگل جان؟؟  
بیخیال فکر بد واینجور حرفا شدم،سرم رو پایین انداختم و سریع گفتم:آقا دانیال چه غذایی  
رو بیش تر دوست دارند؟؟

زیر چشمی نگاهش کردم،لبخند عمیقی زدوبا خوشحالی گفت:خورشت قیمه بادمجون با  
حسرت گفت:دیگه حتی نگاهم نمیکنه،بمیرم براش خیلی غصه دار،بهرام ذلیل شده خیلی  
بچمو خورد کرد،دانیال خیلی صبوره،شاید تو بتونی کمکش کنی

تا حدودی از اتفاقاتی که تو این خانواده رخ داده بود خبر داشتم،آقا دانیال رو تحسین میکردم  
دست نسرین جون وگرفتم وگفتم:همه چیز درست میشه،شما ناراحت نباش،منم برم تو  
آشپزخونه

آهی کشید و سرش رو تکیه داد

از جام بلند شدم، و به آشپزخونه رفتم، با اشتیاق زیادی مشغول درست کردن غذا شدم، بعد از گذشت دو ساعت همه چیز آماده بود، نهایت سلیقم رو به کار برده بودم، لبخندی زدم و گفتم: چه کردی نازگل

عمه رو صدا زدم، آقا دانیال همه مثل همیشه تو حیاط بود، عمه با دیدن غذای بخندی زد و گفت: دستت درد نکنه، میز رو خیلی خوشگل چیدی نازگل جان \_ کاری نکردم \_ من میرم دانیال رو صدا کنم

عمه با ناراحتی برگشت و گفت: گرسنش نیست گفت شماها بخورید

خیلی تاراحت شدم، به خاطر اون این غذا رو درست کردم، ولی من کوتاه بیا نیستم، بشقاب غذا رو به همراه مخلفات تو سینی گذاشتم و به حیاط رفتم

کنار گلدون زانو زده بود و خاکش رو عوض میکرد، سینی غذا رو کنارش گذاشتم، اما اصلا به طرفم برنگشت، انگار که من وجود ندارم \_ آقا دانیال به طرفم برگشت، بی تفاوت نگاهم کرد و گفت: بله

لبخندی زدم و گفتم: براتون غذا آوردم، نسیرین جون گفت خیلی قیمة بادمجون دوست دارید \_ ممنون ولی میل ندارم

خیلی ناراحت شدم و گفتم: باشه ولی من گذاشتمش اینجا که هر وقت گرسنتون شد بخورید بی توجه به حرفم گفت: درس خوندی؟؟

\_ تا سوم راهنمایی

\_به یکی از دوستانم سپردم یه آموزشگاه اسمت رو بنویسه بهتر درست رو ادامه بدی لبخندی زدم، چقدر درس خوندن رو دوست داشتم خیلی خوشحال شدم، چرا اینقد این مرد مهربون و دوست داشتتیه

\_ممنونم آقا دانیال

خواهش میکنم گفت ودوباره مشغول گلهام شد دانیال  
نمیدونم چرا دلم میخواست حرف بزوم و حالا شاید نازگل بهترین کسی بود که  
میتونستم باهاش صحبت کنم، آروم صدایش زدم \_ نازگل خانوم  
به طرفم برگشت وگفت: بله

بازم برام سخت بود، عادت نداشتم حرفایی که تو دلم هست رو برای کسی بزوم، اما با سوال نازگل..

نازگل \_ آقا دانیال ببخشید دخالت میکنم ولی بهتر نیست دست از این گوشه گیرتون بردارید؟

پوزخندی زدم وگفتم: بچه که بودم زن بهرام منو خیلی دوست داشت، در نظر خودم کنارشون خوشبخت ترین بچه دنیا بودم، وقتی فهمیدم دارم خواهردار میشم، خوشحالیم بیش تر شد، اما زن بهرام وقتی دلسا رو به دنیا آورد، رفت، فقط هفت سالم بود، متوجه اطرافم میشدم، نبود مادر ویه پدر شکست خورده رو درک میکردم ویه خواهر کوچولو که مدام گریه میکرد و شیر میخواست، یه شب از بس دلسا گریه کرده بود دیگه نفساش درست بالا نمیومد، هیچکس خونه نبود من یه پسر هفت سال با یه بچه سه روزه، چیکار میتونستم بکنم؟؟ با بدبختی همسایمون رو صدا زدم، با همدیگه برایش شیر خشک درست کردیم، از اون به بعد یاد گرفتم که خودم برایش شیر درست کنم، میدونی من و دلسا پر از

حسریتیم، پر از عقده اما من تمام سعیم رو کردم که دل‌سا کم تر جای خالی مادر و پدرش رو احساس کنه آهی کشیدم، نازگل با چشمای پر از اشک نگاهم میکرد

یه ماموریت زندگیم رو تغییر داد، عاشق یه خلافکار شدم، بیتا به خودش و بقیه بد کرده بود، اما من باتمام بدی هاش دوستش داشتم، اونم قربانی بود، اون به خاطر من مرد، برای اینکه من آسیب نبینم جلوی من ایستاد، آدمای بهرام با گلونه زندگیش رو گرفتند، سخته وقتی عزیزت رو بی جون کنارت ببینی، سخته وقتی بفهمی اونی که تموم این سالها فکر میکردی پسرشی، پدرت نیست، خیانت بهترین دوستت

بهرام طمع پول داشت، دخترای زیادی رو بدبخت کرد، جوونای زیادی رو معتاد کرد، میدونی خواهر منم جزوشون بود، خواهری که حتی نتونستم یه بار هم ببینمش سکوت کردم، خالی شده بودم، چقدر بعد از این همه درد و دل سکوت میچسبه

نازگل آروم اشک میریخت، این دخترم دلش به حال من سوخت، با دست اشکاش رو پاک کرد وگفت: من بهتون افتخار میکنم

وسریع از جاش بلند شد و به سمت خونه رفت، لبخندی روی لبام اومد

،نگاهی به غذا کردم، هرچی فکر کردم دیدم نه ، نمیتونم ازش بگذرم، از جام بلند شدم، دستام رو شستم، وسینی غذا رو برداشتم و روی تاب حیاط نشستم و مشغول خوردن شدم، خیلی خوشمزه بود، نمیدونم این دختر چی تو غذاش میریخت که انقدر طعمشون خوب میشد، دوست نداشتم تو خونه زیاد کار کنه، حسن آقا نازگل رو به من سپرد، منم تا بتونم کمکش میکنم تا بتونه پیشرفت کنه

با صدای اف اف در با صدای تیکی باز شد، سیاوش و دل‌سا بودند، لبخندی زدم و از جام بلند شدم، دل‌سا با دیدنم سریع به سمتم اومد وگفت: سلام دانی \_ سلام خواهری



روبه سیاوش گفتم: حالت چطوره سیاوش خان؟؟

سیاوش چهره ناراحتی به خودش گرفت وگفت: خوب نیستم برادر زن عزیز، خواهرت تو این دوروز خیلی اذیتم کرد، مظلوم گیر آورده بود هی کتکم میزد، تازه مجبورم میکرد خودم براش غذا درست کنم

با شیطنت خندید وگفت: میگم داداش میشه خواهرت رو پس بدم دلسا با عصبانیت نگاهش کرد وگفت: میکشمت سیاوش، چرا دروغ میگی؟؟ دستم رو روی شونه دلسا گذاشتم وگفتم: خواهر منو اذیت کنی، بیچارت میکنم سیاوش خندید وگفت: من غلط بکنم اذیتش کنم

\_ خوب موقعی اومدید، ناهار آمادهست

سیاوش دست رو شکمش گذاشت وخیلی جدی گفت: بمیرم پرات که تو این دوروز هیچی نخوردی

دلسا چشم غره ای بهش رفت و با قهر به سمت خونه رفت، سیاوش مسیری که دلسا رفته بود رو نگاه کرد وروبه من گفت: وقتی حرص میخورم خیلی بامزه وخواستنی تر میشه با دستم زدم پشت سرش و به شوخی گفتم: آدم باش

بعد از اینکه سیاوش کلی منت کشی کرد، بالاخره دلسا باهاش آشتی کرد، تا عصر کنار هم وقت گذروندیم، روز خوبی بود

بالاخره روز دادگاه رسید، با ورودم به دادگاه، نگاهم به بهرام وبنیامین افتاد، با تنفر

نگاهشون کردم، نزدیک ترین آدمای اطرافم، دشمنام بودند و من هیچی

نمیدونستم، دستی روی شونم قرار گرفت، بابا بود مثل این مدت با لبخند مهربونش نگاه

کرد وگفت: مثل همیشه قوی باش، من پشتتم پسر

چقدر فرق بود بین بابا و بهرام مهرجو، ون هیچ وقت تکیه گاه نبود، بابا هم خوشحال بود، قاتل خواهرم داشت به سزای عملش میرسید، خواهری که حتی یک بار هم ندیدمش دل‌سا با چشمای اشکی فقط به بهرام نگاه میکرد و سیاوش سعی داشت که آرومش کنه با تموم شدن دادگاه، نفس عمیقی کشیدم، خالی شدم، یک بار سنگین از روی دوشم برداشته شد، خوشحال بودم که خون اون دخترای معصوم لگد مال نشد، وچه خوب که دیگه دختری قربانی این باند نمیشد، تنها نگرانیم بابت دل‌سا بود که چطور با قضیه اعدام پدرش کنار بیاد، هرچند که دل خوشی هم از این پدر نداشت، برای بنیامین هم به جرم آدم ربایی چند سالی زندان بریدند سیاوش

یک ماهی از دادگاه میگذشته ولی حال دل‌سا روزبه روز بدتر میشد کم خدامیخورد و کم حرف میزد، هرکاری میکردم نمیتونستم از اون حال بیرونش بیارم، بعضی روزها سارا و نازگل پیشش می‌موندند، نمیذاشتم تنها باشه، مدام حالت تهوع داشت و از من دوری میکرد، هرچقدر میگفتم بیا بریم دکتر لجبازی میکرد و نمیومد، آخر سر هم نتونستم طاقت بیارم

روبه روش ایستادم و برخلاف میل سرش داد زدم و گفتم: لباسات رو بپوش بریم دکتر با لجبازی گفت: نمیام

\_اون روی سگ منو بالا نیار دل‌سا، لباسات رو میپوشی تا دو دقیقه دیگه میایایی، وای به حالت اگر نیای پایین

تهدیدم موفقیت آمیز بود، ماشین رو از پارکینگ در آوردم و منتظر دل‌سا شدم، بعد از چند دقیقه سوار ماشین شد، رنگش پریده بود، خیلی نگرانش بودم، بعد از اینکه دکتر معاینش کرد و چندتا سوال ازش پرسید، روبه من گفت: بهتر خانومت آزمایش بده؟؟ \_ آزمایش چی؟؟

\_ بارداری

دلسا با تعجب گفت: چی؟؟

چشم غره ای بهش رفتم که ساکت شد، کمکش کردم از جاش بلند بشه، وقتی سوار ماشین شدم، با عصبانیت گفت: نکنه تو حرف دکتر رو باور کردی؟؟ خوشحال بودم، ثمره عشق من و دلسا، چی بهتر از این خندیدم و گفتم: آره

جیغ آرومی کشید و گفت: وای ما تازه یک ماه باهم ازدواج کردیم، سیاوش همش تقصیر تو عه، مردم نمیگن اینا چقد عجله داشتند با بغض گفت: من بچه نمیخوام

دستش رو گرفتم و گفتم: مردم که همیشه حرف میزدند، بعدم به اونا ربطی نداره، ما زن و شوهریم و دلمون خواست زودتر بچه دار بشیم

با تهدید گفتم: بچه نمیخوام از این حرفا نداریم، این بچه یه هدیه از طرف خداست دلسا دیگه چیزی نگفت

بعد از اومدن جواب آزمایش که مثبت بود، خیلی خوشحال شدم، اما دلسا هنوز ناراحت بود و حرفی نمیزد، کنارش روی مبل نشستم و گفتم:

\_ دلسایی بچه من و تو؟؟ ثمره عشقمون، دلت میاد دوستش نداشته باشی؟ با مکث

دستش رو روی شکمش گذاشت و گفت: بچه من و تو آروم زمزمه کرد \_ دوستش

دارم

محکم بغلش کردم و گفتم: الهی من فدای تو و عزیز بابا بشم

دلسا \_ خدانکنه دانیال

تو این یک ماه به نازگل تو درساش کمک میکردم، خیلی زرنگ بود و نمره های خوبی میگرفت، عکس بیتا رو از اتاق بیرون آورده بودم، عشق به بیتا رو گوشه قلبم سپردم، با مرگش کناره اومده بودم و اما حالا نازگلی بود که تو این مدت کنارش بودم، داشت تو قلبم برای خودش جا باز میکرد، بابا دیروز پافشاری میکرد که برم و تو شرکتش کار کنم، اولش

مخالفت کردم اما بعد دیدم هرچی هست بهتر از بیکار بودن، امروزم اولین روز کاریم تو شرکت بود

ماشین رو پارک کردم وبا تعجب به پسری که جلوی خونه با نازگل حرف میزد، نگاه کردم نازگل با دیدنم خجالت زده سرش رو پایین انداخت وخیلی جدی گفتم: معرفی نمیکنی؟؟  
پسره با عصبانیت نگاهم کرد وگفت: به تو ربطی نداره بچه سوسول، نازگل پرو لباسات رو بردار بریم ده

\_ نازگل هیچ جا نمیره

حق به جانب گفت: آقا کی باشنند؟؟ بدون

فکر گفتم: شوهرش

پسره با خشم نگاهم کرد و دستش رو بالا برد که بزنه تو گوش نازگل، که سریع دستش رو گرفتم وگفتم: گمشو از اینجا تا لهت نکردم \_ مال این حرفا نیستی؟

دستش رو پیچوندم که از درد قرمز شد ولی هیچی نگفت

\_ از کجا معلوم تو راست میگی؟؟

دستش رو ول کردم وگفتم: از اونجایی که تو جلوی خونه من ایستادی وپرای زن من مزاحمت ایجادکردی

روبه نازگل گفت: اومدم بهت بگم عموت برگشته ،اگر بیاد اینجا وبفهمه که تو دروغ گفتی، به زور میارنت ده

وبعد از این حرف به سمت پیکانش رفت، نازگل ترسیده نگاهم کرد وگفت: ببخشید آقا دانیال

\_ بیا بریم داخل

درو پشت سرم بستم و گفتم: همیشه به من بگی اینجا چه خبره؟؟

نازگل سرش رو پایین انداخت و گفت: عموم محمد رو فرستاده تا منو برگردونه، اما حالا که من نرفتم، حتما به زور میاد و منو از اینجا میبره

فکر مشغول شد، اگر خواستند نازگل رو ببرند من نمیتونم جلوشون رو بگیرم، از طرفی هم حسن آقا اونو به من سپرده، ته دلم هم یه ندایی میگفت نباید بزاری نازگل رو ببرند با آرامش گفتم: نگران نباش درستش میکنم بختی زد و گفت: ممنون من بهتون ایمان دارم با تعجب نگاهش کردم، به من ایمان داره، سری تکون دادم و به اتاقم رفتم

کتم رو روی تخت انداختم و روی مبل نشستم، دانیال چیکار میتونی بکنی؟؟، گند زدی، چرا بدون فکر حرف میزنی، هان؟؟، اگر عمو نازگل بیاد تو نمیتونی نگاهش داری، قانونی نازگل باید پیش عموش باشه

دستی تو موهام کشیدم، تنها راهش ازدواج، پس بیتا، نمیتونم به بیتا خیانت کنم، نه، پس قولا به حسن آقا چی؟؟، بیتا مرده زیر لب تکرار کردم \_ مرده، دیگه نیستش

ساعت ها فکر کردم، اما انگار به هیچ نتیجه ای نمیرسیدم، شب چشم روی هم نگذاشتم، فکر اینکه میتونم بیتا رو فراموش کنم و نازگل رو خوشبخت، نمیدونم، هیچی نمیدونم

صبح با آشفتگی از اتاق بیرون رفتم، نازگل روی مبل نشسته بود و درس میخوند، خوب نگاهش کردم، نازگل مهربون و کدبانو بود، یه دختر ایده آل واسه ازدواج، اما من از خودم مطمئن نبودم، میترسیدم که نتونم خوشبختش کنم نازگل

چند روزی بود، آقا دانیال خیلی آشفته بود، دیگه مثل قبل تو درسا کمکم نمیکرد، دیر میومد خونه و زود بیرون میرفت، ترس داشتم از روزی که عمو بیاد، از عمو متنفر بودم، چند سالی بود که از روستا رفته بود و ما ازش خبری نداشتی اما حالا پیداش شده بود و میخواست منو

به زور بیره، آقا دانیال هم که کاری نکرد، یادم به روزی که محمد اومد افتاد، وقتی به محمد گفت شوهرش، یه حس خوبی داشتم، چرا دروغ بگم دوستش دارم، تو این چند وقت منو جذب محبتاش کرداون محکم ترین مردی بود که دیده بودم، انقدر غرق در فکر بودم که بشقاب کفی از دستم لیز خورد و روی زمین افتاد و شکست، شیر آب رو بستم و با ناراحتی به بشقاب نگاه کردم صدای آقا دانیال اومد \_ چی شد نازگل؟؟

با ناراحتی گفتم: چیزی نیست، بشقاب از دستم افتاد شکست لبخندی زد و گفت: اشکال نداره، بیا تو پذیرایی باید باهات حرف بزنم \_ باشه صبر کنین اینارو جمع کنم  
\_ بیا فعلا بعد اونا رو جمع کن

سری تکون داد، پشت سرش راه افتادم، روی میز رو بروییش نشستم، چند دقیقه بی حرف گذشت، انگار میخواست حرفی رو بزنه، ولی نمیتونست، بالاخره خیلی جدی گفت: ببین نازگل... ببین... با من ازدواج میکنی؟؟

جا خوردم، از طرفی خوشحال بودم و از طرفی دیگه تعجب کرده بودم، بدون حرف نگاهش کردم

\_ من قبلا یکی رو دوست داشتم، اما متأسفانه فوت کرد، این رو بهت گفتم که چیزی رو مخفی نکرده باشم، تصمیم با خودت، من تلاشم رو میکنم که خوشبخت کنم آروم گفت: جوابت چیه؟

سعی کردم خوشحالیم رو بروز ندم، سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم  
خندید و گفت: پس جوابت مثبته

سرم رو تکون دادم، صورتم حتما از خجالت قرمز شده بود

فرداش آقای وحدتی و مریم جون منو خواستگاری کردند، برای نشون انگشتری دستم کردند، مریم جون خیلی خوشحال بود، دلسا و آقا سیاوش هم همین طور، بعد از اومدن جواب آزمایش، عقد محضری کردیم، تا یک ماه دیگه عروسیمون رو بگیریم، دانیال خیلی بهتر از اون چیزی بو که فکرش رو میکردم

با دیدن عمو جلوی در استرس گرفتم، مثل گذشته قیافش وحشتناک بود، اما با یاد اینکه دانیال کنارمه، لبخندی زدم و گفتم: سلام عمو خوش اومدید، بفرمایید داخل عمو با اخم نگاهم کرد و گفت: علیک سلام

با همون قیافه عصبانی وارد خونه شد و بادقت به همه جا نگاه میکرد، پلاستیک های خرید رو روی میز گذاشتم، آبمیوه رو داخل لیوان ریختم و جلوی عمو گرفتم با حرص گفت: منتظر بودی بابای بدبختت بمیره بیا با همچین آدمی ازدواج کنی؟؟ پوزخندی زدم و با خودم گفتم کجایی که بابام خودش منو به دانیال سپرد وقتی دید من حرفی نمیزنم گفت: حالا شوهرت کجاست؟؟ \_ الان زنگ میزنم بیاد

سری تکون داد و شربت رو خورد، شمارش رو گرفتم، صدای مهربونش اومد \_ جانم با استرس گفتم: دانیال نگران شده بود

\_ چیزی شدی نازگل؟

\_ سریع بیا خونه عموم اومده

\_ باشه الان میام



بعد از اینکه تلفن رو قطع کردم، با اضطراب روبه روی عمو نشستم، بالاخره دانیال پیداش شد، به استقبالش رفتم، کتتش رو گرفتم و بالبخند گفتم: خسته نباشی عزیزم لبخند زد و گفت: ممنونم خانمی

دستم رو گرفت متوجه استرسم شده بود

\_ نترس من کنارتم همین جمله کافی بود تا به آرامش برسم، من مرد محکمی مثل دانیال داشتم، با وجود اون از هیچکس ترسی نداشتم، به سمت عمو رفت و با لبخند گفت: خیلی خوش اومدین عمو جان عمو با پوزخند گفت: پس تو شوهرشی؟؟ دانیال دستش رو روی شونم انداخت و گفت: بله

روی مبل کنار هم نشستیم، گرمای دستش، حمایتاش منو عاشق تر میکرد  
\_ عمو\_ کارت چیه??

\_ تو شرکت پدرم کار میکنم

عمو پشت سرهم سوال پرسیددیگه داشتم کلافه میشدم اما دانیال با آرامش جواب تک تک سوالاتش رو میداد، بعد از دو ساعت سوالای عموی فضول ما تموم شد و قصد رفتن کرد وقتی عمو رفت با شرمندگی گفتم: ببخشید با سوالاتش اذیت کرد

ب\*و\*س\*ه ای به گونم زد و گفت: تو چرا میگی ببخشید، دیگه فکر نکنم اینجا پیداش بشه  
دلسا

\_ هزار بار بهت گفتم نه، من خجالت میکشم

سیاوش از پشت بغلم گرفت و سرش رو داخل گردنم برد و گفت: اذیت نکن دیگه، بزار مهمونی رو بگیریم، همه بفهمند عزیز بابا میخواد بیاد با لجبازی گفتم: نه، حالا هم برو اونطرف

پیازا سوختند ب\*و\*س\*ه ای رو گردنم زد، میدونستم نقطه ضعفم گردنمه \_ بگو باشه، تا ولت کنم؟؟

کمرم رو محکم تر گرفت و گفت: زنگ میزنی دیگه؟

از کارش خندم گرفته بود، گفتم: باشه، زنگ میزنم همه رو دعوت میکنم ولم کرد وبا لبخند گفت: آفرین

همه رو برای شب دعوت کردم، سیاوش خیلی بهم کمک کرد، نگذاشت خودم غذا درست کنم، میترا سیدیه وقت بلایی سر عزیز بابا بیاد، اولین مهمون نازگل ودانیال بودند، چقدر براشون خوشحال بودم خیلی بهم میومدند

کم کم همه پیداشون شد، با کمک نازگل و سارا و سایل شام رو چیدم، بعد از خوردن شام، سیاوش ایستاد و گفت: خانم ها و آقایون یه خبر خوب براتون داریم، من و عشقم داریم بابا و مامان میشیم

همه با خوشحالی به من و سیاوش تبریک گفتند دانای کل

همه خوشحال بودند، دانیال به نازگل نگاه کرد، دوستش داشت، خیلی وقت بود که بیتا رو گوشه قلبش سپرده بود، اما با وارد شدن نازگل به زندگیش، دانیال روزای خوبی رو سپری کرده بود، نازگل از دید دانیال بهترین همسر دنیا بود، آقا و خانم سرمدی با محبت به عروس و پسرشون نگاه کردند، چقدر از اینکه فهمیدن نوه دار شدند، اشتیاق داشتند، بالاخره بعد از چندسال بهراد سوکت رو شکست و از حسش به سارا گفت سارا با ذوق گفت: نظرتون چیه پانتومیم بازی کنیم؟؟

همه موافقت کردند، به دو دسته تقسیم شدند، خانم ها با هم و آقایون هم یه گروه شدند، اول نوبت به آقایون رسید، سیاوش از جاش بلند شد و روبه روی جمع ایستاد همه منتظر نگاهش میکردند، دستش رو روی قلبش گذاشت نازگل گفت: دوست داشتن سیاوش سرش رو به معنای نه تکون داد، عمه سریع گفت: عشق سیاوش تایید کرد، وادای خوابیدن رو درآورد مریم جون\_ خواب اما خواب هم نبود، هرچیزی گفتم، رد شد، در آخر خانم سرمدی گفت: آرامش لبخند زد و تایید کرد، آقا شهرام روبه خانم ها گفت: جمله کامل رو بگین خانوم ها هرکسی چیزی گفت، اما هیچکس درست نگفته بود اما دلسا با یاد زمزمه های عاشقانه هرشب سیاوش گفت: با عشق آرام کن امیدوارم که از رمان لذت برده باشید

پایان